

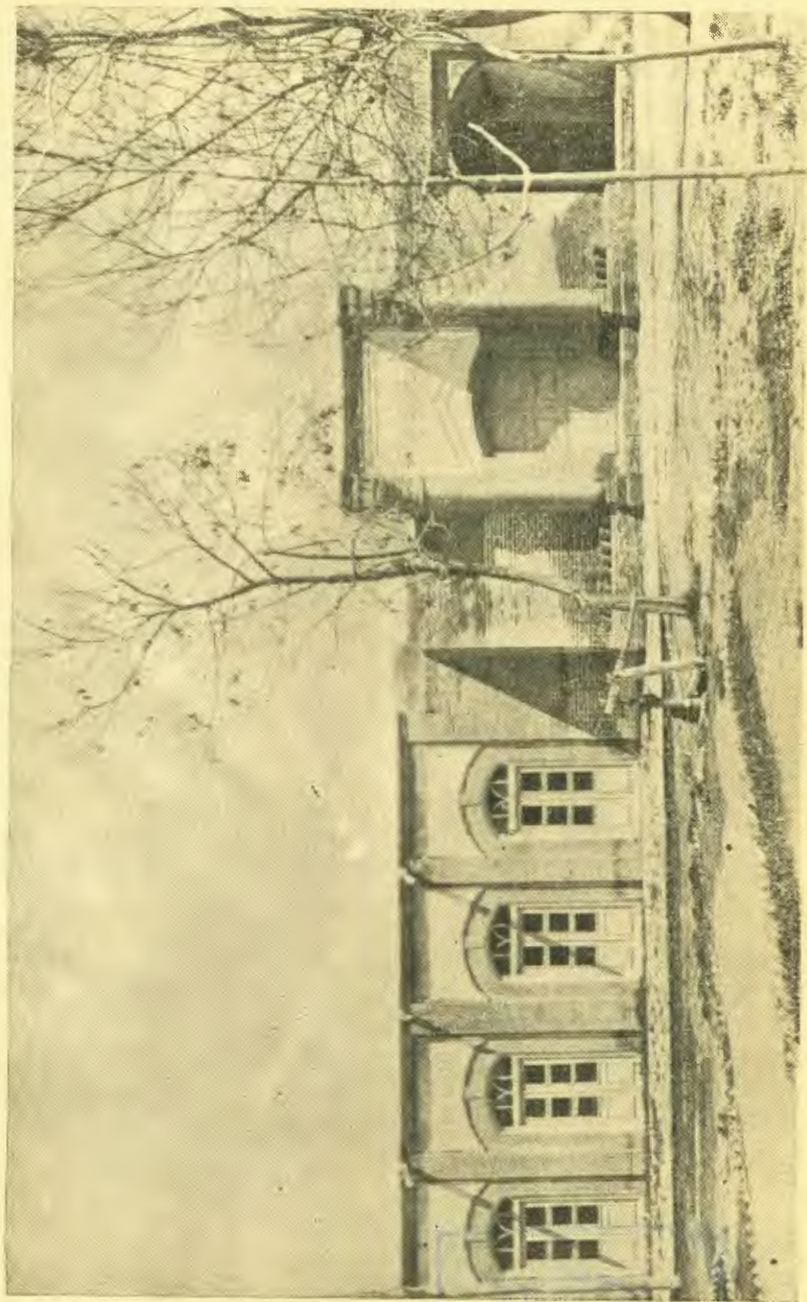
تاریخ
علوم

۲۰

۵

۶۸

آرامگاه شیخ رئیس ابوعلی سینا در ممدان



تلا به هله وال به

اسکی شد

ترجمه کتاب

اشارات

(قسمت طبیعیات و آلهیات)

تصنیف

شیخ الرئيس ابو علی سینا

(بزرگترین حکیم ایرانی)

بدمستور

وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

بمناسبت هزارمین سال تولدش چاپ و منتشر گردید

حق چاپ و تقلید محفوظ است

۱۳۱۶

چاپخانه مجلس

در این روزگار فرخنده آثار که ایرانیان در سایه اقبال بیزوال
 بر ازنده افسر خمیس روی شهنشاه هرزگیان پهلوی
 از برکت امنیت آسوده خاطر بجستجوی دانش شب و روز میگذارند
 بویژه که خاطر معرفت ذخائر نهال برومند کامکار والا حضرت اقدس
 همایون ولایت عهد پهلوی بتربیت و تشویق دانشجویان کشور و
 ترغیب آنان بکسب انواع صنعت و هنر و ترویج آثار بزرگان تعلق گرفته
 و همچنین انجام اوامر ملوکانه در همه این ابواب مفوض است بوزیری دانش پرور
 چون جناب آقای علی اصغر حکمت که بهترین عوّك این نهضت علمی است
 دور از انصاف دانست که نام بزرگان ایران پوشیده و مستور ماند و پیاپی آثار
 درخشان گذشتگان جلوه گر نشود و این بنده چون فرط علاقه ایشان را با اشتغال
 بامور مهمه بترویج آثار برگزیده گذشتگان میدید نسخه منحصر از ترجمه پارسی
 کتاب اشارات بهترین تصنیف بزرگترین حکیم ایرانی شیخ الرئيس ابوعلی سینا
 را که از نفائس کتب فلسفه شرق بشمار میرود و در نزد من موجود بود بایشان
 نمودم و همچنانکه خود معتقد بودم لزوم چاپ و نشر این نسخه فریده بمانند
 را برای استفاده عموم لازم دانستند و از من خواستند تا بقدر وسع در
 تصحیح و چاپ آن نظری داشته باشم. این بنده زحمت کمک تصحیح را از
 دوست صمیمی فاضل ارجمند آقای طبسی مستشار دیوانعالی تمیز خوااهش
 کردم و از اینکه از قبول این زحمت دریغ نفرمودند امتنان دارم خاصه
 که ترجمه احوال شیخ را با تتبع بلیغ ترتیب داده و برای مزید استفاده
 تهیه کردند تا در مقدمه کتاب منتشر گردد. اینك این تحفه گرانها بخرج
 وزارت معارف از چاپ خارج و در این هنگام که جشن هزارساله آن یگانه
 فیلسوف بزرگ در پیش است این اثر سودمند بی مانند بعصر خجسته
 پهلوی اهدا میگردد. نصرالله تقوی امرداد ماه ۱۳۱۶

فهرست مندرجات ترجمه اشارات

صفحه

علّت چاپ کتاب بقلم جناب آقای تقوی

مقدمه چاپ بقلم آقای طبسی ث - ك

مقدمه مترجم ۲-۱

آغاز سخن کتاب :

نمط اول فی تجوهر الاجسام ۳-۳۰

نمط دوم در جهات و اجسام آن ۳۱-۵۱

نمط سوم در نفس ارضی و السماوی ۵۲-۸۴

نمط چهارم در وجود و عال آن ۸۵-۹۸

نمط پنجم در صنع و ابداع ۹۹-۱۱۴

نمط ششم در غایات و مبادی آن ۱۱۵-۱۳۸

نمط هفتم در تجرید ۱۳۹-۱۵۸

نمط هشتم در بهجت و سعادت ۱۵۹-۱۷۲

نمط نهم در مقامات عارفین ۱۷۳-۱۸۳

نمط دهم در اسرار ایات ۱۸۴-۱۹۹

خاتمه و وصیت ۲۰۰

مقدمه

حضرت دانشمند معظم مهین استاد علم و ادب جناب آقای نصرالله تقوی رئیس دیوانعالی تمیز و دانشکده معقول و منقول مقرر داشته بودند که این بنده حسن مشکان طبسی در طبع کتاب ترجمه اشارات نظری کرده اگر غلطی یافتم اصلاح کنم ، و نیز برای مزید فائده مقدمه ای بنویسم ، مشتمل بر ترجمه شیخ رئیس ابو علی سینا ، و ذکری از خصوصیات کتاب اشارات و مزایای این نسخه که ترجمه فارسی قسمت طبیعی و الهی آن کتاب است .

اینک برای اطاعت امر ایشان ، و خدمت بنیّات عالیّه جناب آقای حکمت وزیر معارف ، و بر این عقیده که بهترین خدمت معارفی درین عصر خجسته که مقدمات نهضت بزرگ علمی فراهم میشود ، طبع و نشر آثار علمی و ادبی پیشینیان است ، خاصه اینگونه کتابها که هم از جهت معنی و غرض ، عالی ، و هم از جهت الفاظ و ترکیبها قابل تأسی است ، بعرض این مختصر مبادرت نمودم :

شیخ رئیس - شیخ رئیس شرف المملک ابو علی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی بن سینا ، از رجال بزرگ علم و از مفاخر ایران و از مشاهیر عالم است .

شرح حالش در کتب تاریخ و تراجم رجال بعضی مختصر و بعضی مفصل نوشته شده ، بهتر از همه آنست که فقیه ابو عبید عبد الواحد اکوزگانی نوشته ، که در بیست و پنج سال آخر عمر شیخ ملازم خدمتش (بوده)

بوده و قسمت اول از تاریخ حیات علمی شیخ را تا روزی که فقیه مزبور بخدمتش پیوسته باملاء خود شیخ ، و از آن تاریخ تا وفات شیخ از دیدار خود نوشته است .

خلاصه آنچه ابوعمید نوشته این است که پدر شیخ ، عبدالله سینا خراسانی و ساکن بلخ بوده ، در روزگاری که امارت خراسان با نوح بن منصور سامانی بود (امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور در شوال ۳۶۵ بامارت نشسته و در رجب ۳۸۷ وفات یافت) و بخارا پایتخت سامانیان باوج عظمت خود رسیده ، و مرکز علم و ادب و نخل رواج کسب و صنعت گردیده بود ، بخارا مسافرت کرد و در آنجا بخدمات دیوانی اشتغال ورزید و پس از چندی با ستاره نامی از اهل افشنه ازدواج نمود ، و ابوعلی نخستین فرزندی بود که خدایش از آن زن بداد .

تاریخ تولد شیخ

ولادت شیخ بنا بر آنچه ابوعمید نوشته که وفاتش در ۴۲۸ در سن ۵۳ سالگی بوده باید در سال ۳۷۵ باشد و در نامه دانشوران ۳۷۳ و ۳۶۳ نیز روایت شده و قول اخیر را ترجیح داده اند و ظاهراً در قریه خرّمین مرکز بلوکی از توابع بخارا مقرر حکمرانی پدرش متولد شده ، و پس از گذراندن سالهای نخست کودکی ، در بخارا بکتاب رفته خواندن و نوشتن آموخت و بفرآ گرفتن مقدمات عربیت و تعلم علوم دینی پرداخت .

تحصیلات شیخ

علوم که در آن عصر در مدارس ایران و ما وراء النهر مخصوصاً مدارس بخارا تدریس میشده ، منحصر بعلوم دینی و مقدمات عربیت بوده ، (بنحوی)

بنحوی کہ برای فرا گرفتن حساب با ارقام ہندی بطوری کہ ابو عبید از شیخ نقل کردہ پدرش اورا نزد سبزی فروشی فرستاد و شیخ این فن را ازو فرا گرفت، گرویدن پدر شیخ بمذہب اسمعیلیہ وارتباط خانوادہ او با مبلغین اسمعیلی اگرچہ باعث گرویدن شیخ بآن مذہب نشدہ ، ولیکن طبعی است کہ اورا از حدود تقلیدات عصری تا حدی بیرون بردہ و افق فکرش را وسعت دادہ است ، بہر حال شیخ طالب علوم ریاضی و طبعی گردیدہ و ہر جانشان میگرفت پی آن میرفت ، چنانکہ گفتہ اند مقداری از ریاضی را نزد مساحی محمود نام تحصیل کردہ است .

ملاقات با ابو عبد اللہ ناتلی

در آن اوقات ابو عبد اللہ ناتلی (منسوب بناتلہ مازندران) بیخارا رفت ، و چون مطلع بر علوم اوائل معرفی شدہ بود ، پدر شیخ اورا بخانہ خود آورد تا چیزی از آن بو علی را بیاموزد ، و بو علی نزد او مقداری از منطق و چند شکل از ہندسہ اقلیدس و مقداری از کتاب محسوطی بخواند و بقیہ را خود بمطالعہ حل میکرد و برای ناتلی تقریر مینمود ، و او از قوت حفظ و کثرت ہوش و سرعت انتقال بو علی تعجب میکرد ، و بسیار مطالبی کہ از اساتید نشنیدہ و خود او نیز در نیافتہ بود ، از شاگرد جوان خود فرا میگرفت و درکار او خیرہ میماند .

تحصیل علم طب

شیخ چندی بہمین منوال بدون آنکہ از علوم دینی مانند فقہ و حدیث و غیرہ دست کشیدہ باشد ، بعلوم عقلی اشتغال داشت تا آنکہ شیخ ناتلی را صیت علم دوستی و ہر پروری امرای خوارزم بگرگانج کشید و شیخ (کاملا)

کاملاتنها ماند و شروع کرد بفرا گرفتن علم طب و مطالعه کتب طبی و طولی نکشید که در این فن مهارتی بسزا حاصل کرد بطوری که بسیاری از اطبا نزد او درس میخواندند و نیز معالجات خوبی بر دست او جاری شد و شهرت کامل پیدا کرد و بقراری که خودش میگوید در این وقت شانزده ساله بود .

حکمت الهی

شیخ در بدو امر از جهت استیناس بعلوم ریاضی و طبیعی ، نسبت بما بعدالطبیعه یا علم الهی در خود کششی و ذوقی نمییافت و از مطالعه کتاب ارسطو بهره نمیرد و همانطور مشکلات این علم برای او لاینحل مانده بود تا آنکه بر حسب اتفاق کتابی از ابونصر فارابی موسوم باغراض مابعدالطبیعه بدستش افتاد و از مطالعه آن کتاب ابواب آن علم برویش گشاده شد و شادمانیها کرد و بینوایان را بشکرانه چیز بخشید که باقصی غایت علم و فذلکه معارف بشری رسیده بود ، و زان پس باستعانت رسائل فارابی کتب ارسطو را دریافت و بمذاقش آشنا شد و مسلک معینی در فلسفه برای خود اتخاذ کرد (که عبارتست از فلسفه مشائی مسلک ارسطو با صبغه شرقی و دینی) .

معالجه نوح بن منصور

یکی از اتفاقات مساعد که باعث ترقی علمی شیخ شد این بود که نوح بن منصور سامانی امیر خراسان مریض شد و اطبای بزرگ بمعالجتش پرداختند و بهبودی نمییافت در معالجه او فرو مانده بودند و بهر وسیله متوسل میشدند و شیخ در آن اوقات بکثرت مطالعه کتب طبی و حسن معالجه مشهور شده بود نام او را در نزد سلطان بردند امر باحضارش داد تا او نیز در علاج (شرکت)

شرکت کند. چون سلطان شفا یافت شیخ ابوعلی نزد او پایگاهی بلند یافت و اجازه ورود بکتابخانه سلطنتی تحصیل کرد تا کتب طبی را مطالعه کند.

کتابخانه سامانیان

گوید سراسی دیدم دارای حجرات بسیار و در هر اطاقی صندوقهائی بر از کتاب چیده شده بود که يك صنف معین از علوم اختصاص داشت. بعضی بادییات و بعضی بفقہ و بعضی بطب و همچنین سایر علوم متداوله و غیر متداوله و گوید فهرست کتب پیشینیان را مطالعه میکردم و هر يك را که میخواستم از کتاب دار میگرفتم، و کتابهائی در آنجا دیدم و خواندم که پیش از آن ندیده بودم و حتی نام آن هم نشنیده بودم و پس از آن هم ندیدم و من آن کتب را خواندم و فرا گرفتم و چون بسن هجده سالگی رسیدم از تمام این علوم فارغ شده بودم و از آن بعد چیزی بر من مکشوف نشده تفاوتی که هست آنروز محفوظاتم بیشتر و حاضر تر بود و امروز فکرم روشن تر و معلوماتم پخته تر شده ولیکن چیزی افزوده نشده.

شروع شیخ بتألیف

شیخ ابوعلی از سن بیست و يك سالگی شروع بتألیف کتاب نموده و غالب کتبش برای اشخاص نوشته میشده که از او خواهش تألیف کتابی میکردند و او برای آنها تألیف میکرد یا مسئله میپرسیده اند و او رساله ای در جواب مینوشت، و حتی نسخه ای از تألیفات خود نگاه نمیداشته، و بهمین جهت بعضی از کتب و رسائلش از میان رفته است.

ابوعبید در مقدمه هندسه دانشنامه علائی گوید: «آنگاه که من بخدمت خواجه رئیس بودم حریص بودم بر جمع کردن تصانیف او و بدست آوردن

آن، زیرا خواهی رئیس را عادت چنان بود که آنچه تصنیف کردی بدانکس دادی که از او خواسته بودی و از بهر خویش نسخه نگرفتی...» و شیخ اکوید همسایه ای داشتم از اهل خوارزم که او را ابوبکر برقی می گفتند مردی فقیه و زاهد و بعلوم عقلیه بسیار مایل. از من خواهش کرد مسائل فلسفه را برای او شرح دهم و من کتاب الحاصل و المحصول در بیست جلد برای او تصنیف کردم و نیز کتاب البر و الاثم در اخلاق برای او نوشتم و نسخه این دو کتاب جز نزد او یافت نمیشود زیرا بکسی عاریت نداد تا از آن نسخه برداشته شود.

مسافرت شیخ بخوارزم

درین اوقات پدرش عبدالله سینا وفات یافت و شیخ ابو علی از روی ضرورت شغل دیوانی پدر پیش گرفت ولیکن چون دوره امارت سامانیان رو بزوال میرفت و امور خراسان و ما وراء النهر مضطرب بود، و چنانکه گذشت گرگانج محل اقامت امراء خوارزم یعنی مأمونیان محل اجتماع دانشمندان بزرگ و رواج گاه علم و هنر شده بود و از همه طرف علما بآنجا متوجه میشدند شیخ نیز شغل دیوانی را رها کرده بخوارزم مسافرت کرد، و در گرگانج بابو الحسن سہیلی وزیر علی بن مأمون خوارزمشاه پیوست و او مردی دانشمند و علم دوست بود بواجبی بحق شیخ قیام کرد و شیخ بتوسط او بخوارزم شاه رسید که در آنوقت علی بن مأمون بود و مشاہرہ درخور چنوکسی در حقش مقرر کرد ولیکن طولی نکشید که بنسب و باورد رفت و از آنجا عازم گرگان شد.

علمت مسافرت از خوارزم

عروضی سمرقندی در چهارمقاله آورده که عمود غزنوی رسولی بخوارزم فرستاد و بخوارزمشاه نوشته بود شنیده‌ام چند کس از علما و اهل فضل در مجلس امیرند که مانند آنان کمتر یافت شود باید آنان را بحضرت غزنین فرستاد تا شرف مجلس ما دریابند و باندازه مایه خود پایه و نواخت حاصل کنند. خوارزمشاه که پیش از ورود رسول از مضمون نامه خبر داشت چند نفر از علما که در گرگانج بودند چون شیخ ابو علی سینا و ابوریحان بیرونی و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر خمار و ابونصر عراق، آنها را بخواست و از ماجرا آگاه کرد و گفت هر کدام از شما که میل رفتن به غزنین ندارید قبل از ورود رسول از خوارزم بروید که ما را عذری باشد. شیخ ابو علی و ابوسهل مسیحی که میل غزنین نداشتند دلیلی گرفته از راه بیابان بطرف نسا رفتند. در روز چهارم بادی برخاست و هوا تیره شد و راه گم کردند و آب نیافتند. ابوسهل هلاک شد و شیخ با دلیل پس از آنکه چند مرتبه مشرف بر هلاک شده بودند از آن بیابان بیرون رفته به باورد افتادند.

خود شیخ ازین چیزی ذکر نکرده همین قدر برای ابو عبید نقل میکند که بحکم ضرورت به نسا و باورد رفتم و از آنجا بجایم افتادم و از آنجا بقصد ملاقات شمس المعالی امیر قابوس و شمگیر از دیالمه آل زیار بجانب گرگان رفتم در همان اوقات لشکریان او را در قلعه بنشانند و در همانجا در گذشت ناچار از اقامت گرگان منصرف شدم و از آنجا حرکت کردم ولیکن در دهستان ناخوش شدم و بضرورت بگرگان برگشتم و در

(آنجا)

آنجا فقیه ابو عبید عبدالواحد گوزگانی بمن پیوست (بنابرین باید در سال ۴۰۳ سال توقیف شمس المعالی یا سال پیش از آن شیخ ابوعلی وارد گرگان شده باشد) .

توقیف شیخ در گرگان

شیخ در گرگان رحل اقامت افکند و در آنجا ابو محمد شیرازی مردی دوستدار فلسفه خدمت شیخ را دریافت و بخدمت او قیام کرد و برایش خانه خرید و شیخ در آنجا مشغول تدریس مجسطی شد و کتاب المختصر الاوسط در منطق بر ابو عبید املا کرد و کتاب المبدء والمعاد و کتاب الارصاد الکلیه برای ابو محمد تصنیف نمود و هم کتب دیگر شروع کرد از قبیل قانون و غیران و نیز بطبابت اشتغال داشت.

مسافرت شیخ به ری و قزوین و همدان

صیت شهرت شیخ از جهت علم و هم از جهت حسن معالجه در عراق پیچیده بود ، سیده زوجه فخرالدوله دیلمی و مادر مجد الدوله ازو خواهش کرده بود که بری رود ، شیخ از گرگان عازم ری شد و در آنجا مجد الدوله را معالجه کرد و چندی در ری با احترام تمام بزیست و نیز چندی در قزوین ماند تا آنکه شمس الدوله پسر دیگر فخرالدوله که در همدان امارت داشت بقولنج سختی مبتلا شد و شیخ را برای معالجه بهمدان دعوت کرد . پس شیخ بهمدان رفت و او را علاج کرد و در نزد او تقرب یافت و در سفر و حضر با او بود . عاقبت شیخ را وزارت داد ولیکن طولی نکشید که بدسایس درباریان لشکریان شمس الدوله منزل وزیر را محاصره کردند و اسباب و اموال او را بغارت بردند ، زیرا حقوق و مرسوم آنها نرسیده بود و دشمنان شیخ او را باعث این تأخیر معرفی کرده)

کرده بودند و چندی هم در حبس شمس الدوله بود و عاقبت او را عفو کرد و آزادی داد و مجدداً شیخ بکارهای علمی خود مشغول گردید ولیکن طولی نکشید که از نو او را وزارت داد و او را در لشکر کشی که بطرف طارم میکرد در همدان بگذاشت و خود با لشکر برفت، در راه قولنج عود کرد و بیم هلاک بود او را با تخت روان برگرداندند، در اثنای راهزندگانی را بدرود گفت و شیخ دیگر وزارت پسرش سماء الدوله را قبول نکرد.

مسافرت شیخ به اصفهان

در آن اوقات شیخ ابوعلی با علاء الدوله کاکویه امیر اصفهان از طریق مراسلات ارتباط پیدا کرده مایل بود که باو پیوندد ولیکن این امر محرمانه و بدون اطلاع امیر همدان بود. وقتی که این معنی بر او کشف شد شیخ را که غفی میزیست از خانه بوغالب عطار که در آنجا غفی شده بود بر آوردند و در قلعه فرد جان حبس کردند و در همان اوقات علاء الدوله بهمدان لشکر کشیده و سماء الدوله شکست خورده بهمان قلعه اگریخت (سال ۴۱۴) و پس از برگشتن علاء الدوله یا اصفهان سماء الدوله شیخ را با خود بهمدان آورد و شیخ در این مرتبه فرصتی بدست آورده با برادر خود محمود و شاگردش ابو عیید و دو غلام که داشت بلباس درویشی از همدان فرار کرده با زحمات بسیار خود را با اصفهان رساندند.

علاء الدوله کاکویه بخوبی از شیخ پذیرائی کرد و او را اعزاز و توقیر نمود و در سفر و حضر او را با خود داشت و شیخ تا آخر عمر (یا)

باوی بود و بکارهای علمی خود اشتغال داشت و کتب بسیاری درین مدت تألیف کرد یا آنهاییکه ناقص مانده بود تمام کرد. مع ذلك در اصفهان هم بالمره از تعرض مصوف نماند چنانکه وقتی لشکر مسعود غزنوی باصفهان وارد شدند (۴۲۰) و پسر کاکو فرار کرد جهات شیخ بغارت رفت و گویند بعض تألیفات او هم درین موقع از بین رفته است.

مرض شیخ و وفاتش

شیخ ابو علی با علاء الدوله بود تا سالی که تاش فراش از جانب امیر مسعود سپهسالار عراق شد و با لشکر بزرگی بآن حدود رفت و با علاء الدوله مصاف داد شیخ که در آن اوقات مریض بود و میترسید که جنگ بشکست علاء الدوله انجامد و او نتواند فرار کند و دستگیر شود بحقنه‌های متوالی خود را علاج کرد و بر اثر آن باسهال مبتلا گردید و در ایزه (مالمیر) که موکب علاء الدوله بآنجا ورود کرده بود امراض دیگر از قبیل صرع و قولنج نیز ظاهر شد و بضرورت در آنجا توقف کرد تا اندک بهبودی حاصل شد و باصفهان رفت و بعلاء الدوله ملحق شد و قبل از آنکه ضعف و نقاهتش مرتفع شود در ملازمت علاء الدوله بهمدان سفر کرد و در آنجا ناتوانی بمنتهی درجه رسید و طبیعت از مقاومت با مرض بالمره عاجز شد و شیخ از زندگی مأیوس گردید و دست از معالجه کشیده بکلیه خود بحق اقبال کرد و برای ارتحال بجناب قدس مهیا شد و در سال ۴۲۸ در همدان این جامه شوخگن بگذاشت و تشریف حضور پوشیده متوجه مقام قرب گردید و بملاء اعلی پیوست و کالبد خاکیش در همدان مدفون شد.

راجع بمرض شیخ داستان هایی از قبیل اینکه طبیبی مقدار زیادی بذر کرفس در دواى حقه او در ایزه داخل کرده بود یا بعض غلامان او که در اموالش تصرفاتی کرده بودند مقداری افیون در معجون مشرودیطوس که میخورد داخل کرده بودند در همان زمان گفته شده ولیکن بثبوت نپیوسته .

اوضاع عصر شیخ

اگر وقایع تاریخی ربع اخیر قرن چهارم و ربع اول قرن پنجم را بیاد آوریم خواهیم دید که از ماوراء النهر تا خوارزم و خراسان و از آنجا تا گرگان و ری و جبال و اصفهان يك پناه گاه مطمئنی برای يك دانشمند بزرگ و مخصوصاً فیلسوف و بالاخص که از خانواده معروف بتشیع یا اسمعیلی هم باشد موجود نبوده . دولت سامانیان از سال ۳۸۳ که بغراخان از ترکستان بماوراء النهر لشکر کشیده و بخارا بگرفت شروع بزوال و انقراض کرده بود . زیرا امیر نوح فرار کرده بآمودی آمد و از ابو علی سیمجور سپهسالار خراسان استمداد کرد و او مساعدت ننمود و امیر نوح ازو برنجید . سال بعد که بغرا خان بخارا را گذاشته بکاشغر برگشت امیر نوح سپهسالاری خراسان را بسبکتکین یکی از سرکردگان جزء خراسان که در غزنین بود واگذار کرد و او را بر ابوعلی سیمجور وفائق خاصه که باهم برخلاف او اتحاد کرده بودند برانگیخت و جنگ های داخلی در خراسان شروع شد که بالاخره بانقراض دولت سامانی و خانواده سیمجوریان و استقلال محمود غزنوی در خراسان (سال ۳۸۹) منتهی گردید . - در سال ۳۸۷ که امیر نوح بن منصور سامانی بدروود حیات گفت

در ری نیز فخر الدوله پسر رکن الدوله دیلمی بمرد و پسرش مجد الدوله را که چهار ساله بود بجای او بنشانند و مادرش سیده ملکداری میکرد تا مجد الدوله نیز در سال ۴۲۰ بدست غزنویان افتاد و ری را محمود بگرفت و پسر خود مسعود بخشید و مجد الدوله را با خود بغزنین برد. ملوک مأمونیه خوارزم که باج گذار سامانیان بودند و در آن فترت کار- های خراسان استقلالی پیدا کرده بودند در سال ۴۰۷ بدست محمود غزنوی بر افتادند و در سال ۴۰۳ در اگرگان نیز برای شمس المعالی قابوس آن حادثه ناگوار پیش آمد و امارت آل زیار هم رو بضعف گذاشت.

ازین فصل مختصر علت اینکه شیخ ابو علی در هیچکدام ازین بلاد جز چند سال معدودی در اصفهان روی آسایش ندید بخوبی معلوم میشود و اگر احتیاج اهل زمان بشیخ از جهت طبابت نبود شاید کمتر ازین اقبال و توجه میدید ولیکن علم طب سرمایه مادی و رابط مابین او و اهل زمان بود.

مقایسه شیخ با ارسطو

اگر کسی عصر شیخ را با عصر ارسطو و آن ملوک را با اسکندر مقدونی مقایسه کند و تألیفات شیخ را با تألیفات ارسطو بسنجد و از آن همراهی های مادی و معنوی اسکندر با ارسطو در نشر کتب او و در ارسال اموال و کتب و معلومات و حتی نمونه های حیوان و نبات و معادن از اقصای بلاد ایران و هند نزد او یاد کند اذعان خواهد کرد که مقام شیخ اکبر از مقام ارسطو بالاتر نباشد قطعاً پائین تر نیست.

نباید گفت شیخ تابع است و ارسطو استاد و شیخ آنچه دارد از (ارسطو)

ارسطو دارد زیرا ارسطو هم آنچه دارد از دیگران دارد و هیچکدام آنها مبتکر نبوده اند. ارسطو از اقوال و مذاهب فلاسفه که اکثر کتب آنها از بین رفته و بعضی اصلاً کتاب ننوشته اند مجموعه تألیفاتی بمنزله دائرة المعارف فراهم کرده و معلومات عصر خود را مدوّن کرده و شیخ نیز در کتب خود همین کار کرده، و اما اینکه مبتکر این مطالب کس بعضی از آنها صحیح هم نیست که بوده. بعضی از روی بقایای متفرقه مؤلفات فلاسفه قدیم معلوم است و بعضی دیگر را هم بحدس و قیاس میتوان دانست که قدیم تر از عصر ارسطو بوده.

جدش‌یخ در تألیف و تدریس

شیخ حتی در زمان وزارت خود با همه گرفتاریهایی که لازمه آن شغل بوده و حتی در زمان اختفاء خود در منازل دوستان با همه تشویش خاطری که لازمه آن حال است از تحریر یا تدریس دست نکشیده چنانکه ابو عیید گوید در زمانی که شیخ در همدان در خانه بوغالب عطار مخفی بود من تتمیم کتاب شفا را ازو خواش کردم شیخ کاغذ و قلم خواست و در دو روز رؤس مسائل را در بیست جزو بنوشت و سپس از سر گرفته یکی یکی از آن مسائل را شرح میداد و روزی پنجاه ورق مینوشت تا طبیعیات والهیات شفا بجز کتاب حیوان و نبات نوشت و تازه شروع بمنطق شفا کرده بود که تاج الدوله وزیر سماء الدوله بعنوان اینکه با علاء الدوله کاکویه مکاتبه دارد درباره اش سعایت کرد و کسان بر او اکماشت تا او را پیدا کردند و چون براو دست یافت او را به قلعه فردیجان فرستاد تا در آنجا محبوس باشد.

(مؤلفات)

مؤلفات شیخ

مؤلفات شیخ بسیار است. بعضی از آن چون کتاب قانون و شفا و اشارات و نجات و دانشنامه علائی و جز اینها از زمان خود شیخ معروف و متداول بوده و اغلب در مدارس تدریس میشده و بعضی کمتر شهرت یافته یا جز اسمی بما نرسیده چنانکه باز ابو عئیده میگوید در سفری که علاء الدوله بهمدان میرفت و شیخ با او بود شبی صحبت از نواقص تقاویم و اختلاف ارساد پیش آمد و شیخ تعهد کرد که کواکب را رصد کند و تهیه مقدمات این کار را شیخ بمن واگذار کرد و خود بقسمت های نظری آن پرداخت و برای رصد آلاتی اختراع کرد و رساله مخصوصی درین باب نوشت ولی بواسطه کثرت موانع و سفر های پی در پی این کار انجام نیافت و نیز شیخ کتاب انصاف را تصنیف کرد ولیکن در موقع ورود لشکر مسعود غزنوی باصفهان رحل شیخ را بغارت بردند و این کتاب از بین رفت. مجموع تألیفات شیخ را از صد کتاب متجاوز ذکر کرده اند علاوه بر رسائل خرد که آنها هم بسیار بوده.

جنبه دیانت شیخ

از آنچه در باره شیخ نوشته شده و تا اندازه او را بما میشناساند یکی آنست که خود شیخ برای ابو عئید ذکر میکند که در زمان تحصیل هر گاه مسئله بر من مشکل میشد بمسجد میرفتم و نماز میگذاردم و از خدای متعال با خضوع و ابتهال حل مشکل را درخواست مینمودم و بسا میشد که مجهول در خواب بر من معلوم میشد و دیگری ارتباط او با شیخ ابوسعید ابو الخیر است و مکاتبه و ملاقات آنها باهم.

(ارتباط)

ارتباط شیخ با شیخ ابو سعید ابو الخیر

محمد بن منور از اعقاب شیخ ابو سعید ابو الخیر در کتاب اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید آورده که شیخ ابو سعید و خواجه بوعلی سینا با هم مکاتبت داشتند ولیکن یکدیگر را ندیده بودند تا آنکه خواجه بنشاپور آمد و روزی بخانقاه شیخ وارد شد. شیخ در آنحال مجلس میگفت روی بخواجه کرد و گفت حکمت دانی آمد و بسر سخن رفت. چون مجلس تمام کرد از تخت فرود آمد و با خواجه در خانه شدند و در فراز کردند و سه شبانروز باهم سخن گفتند چنانکه جز برای نماز جماعت از خانه بیرون نیامدند چون خلوت خاتمه یافت شاگردان خواجه ازو پرسیدند که شیخ ابو سعید را چگونه یافتی گفت هر چه من دانم او بیند و نیز برخی متصوفه از شیخ ابو سعید پرسیدند که خواجه بوعلی را چون یافتی، گفت هر چه ما بینیم او داند و این دو نفر را با هم انس و الفتی حاصل شده بود و تا خواجه بوعلی در نشاپور بود با شیخ ابو سعید بسیار ملاقات کردی و بعد از آن هر کتابی که در علم حکمت نوشت چون اشارات و غیر آن، فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیاء و شرف حالات ایشان ایراد کرد.

همین حکایت خلوت و سخنان این دومرد بزرگ درباره یکدیگر نیز در کتاب حالات و سخنان شیخ ابو سعید تألیف یکی دیگر از اعقاب او ذکر شده بآنندک تفاوتی از قبیل اینکه مدت خلوت آندو نفر را قریب یکهفته نوشته است و در حواشی نسخه چاپ پطرسبورگ مراسله از شیخ ابو سعید بخواجه بوعلی و جواب آن که خواجه بوعلی نوشته هر

دو عبری بنقل از نامه دانشوران آورده است و آن دو مراسله با ترجمه فارسی در نامه دانشوران هست .

همت شیخ در تکمیل نفس خود

نیز حکایت ذیل شیخ را از جهت دیگر بیا میشناساند . ابو عبید آورده که روزی در مجلس امیر علاء الدوله که ابو منصور جبائی نیز حاضر بود بحث در مسئله لغوی میرفت شیخ در آن باب نظری اظهار کرد ابو منصور گفت ای شیخ تو مردی حکیمی و علم لغت فن تو نیست شیخ ازین سخن بهم بر آمد و بمطالعه کتب لغت شروع کرد و کتاب تهذیب اللغه از هری از خراسان بخواست و سه سال در فرا گرفتن این فن کوشش نمود تا در لغت بدرجه عالی رسید و رسائلی در اسلوب های ابن عمید و ابو اسحق صابی و صاحب بن عباد ساخت و قصایدی مشتمل بر الفاظ غریب پرداخت که بو منصور نتوانست تشخیص دهد یا غریب آن را تفسیر کند و از شیخ عذر خواست و شیخ کتاب لسان العرب در لغت تألیف کرد ولیکن قبل از آنکه پاکنویس شود وفات یافت و کسی بجمع و تدوین آن اوراق پراکنده راه نیافت .

کتاب اشارات

کتاب اشارات که این کتاب ترجمه قسمت طبیعیات و الهیات آن است ، یکی از بهترین کتب شیخ است . و اگر ابو عبید و دیگران نوشته بودند که اشارات از کتبی است که شیخ در اواخر عمر خود تألیف کرده باری از خود کتاب ممکن بود این معنی فهمیده شود . چه عبارات این کتاب بقدری بلیغ و معانی بقدری بلند و فکر بقدری پخته و منظم (است)

است که معلوم است پس از سالها درس و بحث و تصنیف و تألیف که فکر و عقل و قلمش خوب ورزیده شده بتألیف این کتاب پرداخته و بلکه از آن نمطی که در مقامات عارفین است معلوم میشود که شیخ در مسلک عرفان عملاً نیز سلوک کرده و در آن مراحل و مقامات هم بیگانه نبوده .

اندرز های آخر اشارات

هم در آخر کتاب اشارات فصلی است تحت عنوان خاتمه و وصیت باین مفاد « ای برادر ! من در این اشارات شیره حق کشیده ام . و لقمه هائی از حکمت با عباراتی دلکش برای تو گرفته ام . زنهار آنرا بمردم نادان که حکمت را خوار میدارند ، یا کسانی که هوش وزیر کی کافی ندارند یا فکر خود را آزمایش نکرده و بمطالب عقلی خو نگرفته اند ، میاموز ! و از کسانی که میل خاطر آنها بسوی عامّه و غوغاست یا ازین متفلسفان الحاد پیشه و خر مگسان بساط دانشند ، پنهان دار ! اگر کسی را یافتی که اندرونش پاک ، و روشش راست بود ، و از آنچه وسواس بآن راه مییابد پرهیز میداشت ، و بسوی حق بچشم خشنودی و راستی مینگریست مسئول او را اجابت کن ! و ازین حکم اندک اندک باو آموز ! و حال او را نیک بنگر تا لقمه بزرگتر از حوصله اش باو نخورانی ، و او را سوگندان گران ده ! و با او پیمان کن ! که او نیز در تعلیم دیگران تورا پیروی کند ، و ازین رویه در نگذرد . اگر این علم را بنا اهل آموزی یا از اهل دریغ داری ، خدای بین من و تو باد ! تبارک و تعالی »

بلندی مقام شیخ و اعمال او

ازین فصل مختصر مقیاسی برای شناختن دردمان زمان شیخ و سنخ افکار آنها و محدودراتی که دانشمندان و بخصوص فلاسفه را هر زمان تهدید میکرد بدست میآید و دانسته میشود که شیخ و دیگر حملة علم که مأمور بوده اند معارف بشری را از آن گریوه های صعب از میان گروههای راه زنان در آنحضور جاهلیت عبور بدهند ، بزرگ مردانی بوده اند که میتوانند دنیا بوجود آنها افتخار کند .

ترجمه اشارات

اگرچه سخنان شیخ در همه تألیفاتش دارای جزالت و حسن اسلوب و قوت خاصی است ولیکن در کتاب اشارات بالخصوص بقدری رعایت فصاحت شده که میتوان گفت یکی از شاهکار های ادبی شیخ است ، و بهمین جهت ترجمه کردن این کتاب بطوری که تمام معنی ادا شود ، و هیچ از غرض فوت نشود و قوت تعبیر هم برقرار بماند بسیار دشوار است . این خصوصیات درین ترجمه رعایت شده و مخصوصاً این معنی در بعض فصول آن بخوبی معلوم است ، و ازین جهت و بسیار جهات دیگر یکی از کتب سودمند زبان فارسی است ، که متأسفانه مترجمش تا کنون شناخته نشده .

از پاره توضیحات که عبدالله ریاضی یکی از مبرزین اصحاب جلوه و از فلاسفه آخر قرن ماضی در حاشیه این نسخه نوشته برمیآید که در حوزه جلوه این مسئله محل بحث بوده که آیا این ترجمه بقلم خود شیخ است یا بقلم دیگری ، که ریاضی ادله بر شقّ دوم پیدا کرده .

(مزایای)

مزایای این ترجمه

اگر چه ترجمه بقلم شیخ نیست و بلکه در عصر شیخ هم نبوده ولیکن قدمتش هم تا حدی مورد تردید نیست .

آقای تقوی که آنچه خرد و فضل ایشان سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید این ترجمه را انشاء قرن هفتم هجری میدانند . بهر حال بقلم یکی از دانشمندان بزرگ و آشنا بر موز فن ، تحریر شده و مترجم مقید بوده که بقدر امکان الفاظ و ترکیب های فارسی بکار ببرد ، و با این از کلمات غریب و ترکیب های غیر مأنوس پرهیز میکرده و در موقع دوران امر بین فارسی غریب و عربی مأنوس دوم را ترجیح میداده ، و سعی داشته که در هر بابی مقصود شیخ را بطور روشن بیان کند ، و اگر فهم معنی را محتاج بذکر مقدمه دیده ، آن مقدمه را نخست آورده و سپس به ترجمه عبارت شیخ پرداخته و اگر تغییر سیاق کلام را لازم دیده تا سخن صورت قیاس بخود گیرد ، نخست عبارت شیخ را ترجمه کرده و سپس سخن را بصورت دیگر در آورده و با همه اینها از تطویل کلام بدون ضرورت پرهیز دارد .

اختلافات جزئی در ترتیب

درین ترجمه گاهی ترتیب فصول با آنچه در نسخ متداول اشارات آمده متفاوتست : مثلاً در اواخر نمط هفتم تنبیه راجع بجزئیاتی که علم بآن مانند علم بکلی است ، بعد از تنبیه و اشاره ایست که راجع است بوجوه تغییر صفات در صورتی که در نسخه های متداول اشارات بعکس است .

نسخه ترجمه و خصوصیات آن

نسخه ترجمه که این کتاب از روی آن طبع شده بی تاریخ است و اسم کاتب شرف الدین بن زین الدین نائینی قید شده . بنظر میرسد که در حدود قرن دهم نوشته شده باشد . مرحوم عبدالله ریاضی در ذیل صفحه آخر نوشته که در ۲۰ رجب ۱۲۹۸ از تصحیح آن فراغت یافته ولیکن نه ازین جمله و نه از توضیحات حواشی کتاب معلوم نمیشود که او نسخه دیگر جز همین نسخه را دیده باشد زیرا تصحیحاتش مبنی بر حدس است .

نسخه رسم الخط مخصوصی ندارد و کلمات باشکال مختلف نوشته شده مثلاً: پدید و بدید - تقاضاء جسم و تقاضای آن - بعد هاء جسمانی و بعدهای جسمانی - جهة و جهت - جای و جایی - بوده ست و بوده است - باقیمند و باقی اند و جزاینها که در طبع هم همان طور نقل شده - این تعبیر (هر يك ازین هردو) درین کتاب مکرر دیده میشود .

چون نسخه منحصر بیکى بوده جز نقل عبارت آن در متن و تصحیح بحدس در حاشیه در موارد لزوم راه دیگری نبوده وبهمین طور هم رفتار شده . و درجایی که عبارت غامض بوده باوردن جمله از متن اشارات در ذیل صفحه اکتفا شده .

آنچه مرحوم ریاضی در حواشی نسخه نوشته در ذیل صفحات با گذاشتن حرف (ح) که علامت حاشیه است در آخر بطبع رسیده و اگر اینجانب توضیحی داده ام برای اینکه مشتبه نشود در آخرش علامت (ط) : طبسی گذاشته شده .

نیز در ضمن طبع، جمله های مطول کتاب با خط و نقطه با جزای خود تقطیع

شده تامعنی زود تر مفهوم شود و علامات تفسیر و تفصیل و استفهام و انشا و غیره افزوده شده تا مساق سخن از نظر اول معلوم گردد .

ولیکن با اینهمه نباید کسانی که سابقه بحکمت الهی ندارند و بر موز و اصطلاحات این علم آشنا نیستند متوقع آن باشند که از پیش خود و بآسانی همگی اغراض این کتاب را بفهمند ، یا بخود اجازه دهند که بر مطالب آن ایراد و اعتراض کنند، زیرا که بالاخره مندرجات این کتاب در قسمت الهی اقصى غایات مساعی بشری است در قرون عدیده راجع بماوراء طبیعت و بالطبع نمیتواند مشرعه هر واردی باشد .

این همان است که شیخ ابوعلی سینا از فهمیدنش مایوس شده بود که میگوید : پس از آنکه در منطق و ریاضی و طبیعی توانا شدم و اسرار بسیاری از علوم بر من مکشوف شد ، بفکر آموختن الهیات افتادم و کتاب مابعدالطبیعه را مطالعه کردم ، چیزی از اغراض آن علم مفهوم من نشد قرائت آن را مکرر کردم تا آنجا که کتاب محفوظم شد و همچنان مفهوم نگردید از فهم آن مایوس شدم تا آنکه بر حسب اتفاق کتاب اغراض مابعدالطبیعه فارابی بدستم افتاد تا آخر .

سه نمط آخر کتاب اشارات بالخصوص و نمط هشتم و نهم بالاخص از آن سخنان صعب است که بسیاری احتمال آن ندارند و همیشه مقیاس رجحان معلم و مایه فخر و مباهات متعلم بوده . ازین جهت موارد اشکالی هم درین ترجمه باقی مانده که بر نظر دقیق اهل فن پوشیده نخواهد ماند و نقد را محلی دیگر است .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس آن خدای را که آفریدگار جهانست ، و بخشندهٔ عقل و جانست ، بهترین چیزی که عاقل اختیار کند ، و در آن رنج برد ، شناخت باری جلّ جلاله است ، و دانستن چیز ها چنانکه هست ، و در علوم حقیقت معلوم شده است ، که سعادت مردم از آنروی که مردم است ، در دانستن راستست ، پس بهترین تقرّبی که دوستان حقیقت بیکدیگر کنند ارشادست بعلم و دانش راست ، و دوستی از دوستان حقیقت بزرگتر من حقها بسیار داشت ، و قضاء حقّ او بمقتضی دوستی خواستم که بهترین چیزی کنم ، و در اثناء مفاوضات هر وقتی از او شنودمی که گفتی : ای کاشکی طبعیات و الهیات اشارات از سخنان شیخ رئیس ^(۱) بزبان پارسی بیان کرده بودند ! پس من بیچاره از قضاء حقّ دوستی و توسّل جستن بتحصیل مراد او ، دران شروع نمودم بقدر وسع طاقت ، ایزد تعالی توفیق اتمام دهد !

اشارت پیش از آن که سخن کتاب را بیان کنیم ، چند قضیّت از قضایاء اوّلی بگوئیم ، که درمیانۀ سخن بدان حاجتست :

قضیهٔ اوّل - بدانکه از اوّلیات عقلست که ، هر چیزی که چیزی دیگر را پساود ، چنانکه هیچ از اندیگر بنماند که اونپساویده باشد ، اگر تقدیر کنیم که ثالثی آن دوّمی را پساود ، لازم آید که اوّل را نیز پساویده باشد ، و معنی تداخل اینست که گفتیم .

۱ - ازینکلام مستفاد میشود که مترجم حضرت شیخ الرئيس نیست (ح) .

قضیه دویم - از اولیات عقلست که ، جوهری که پذیرای وضع آید ، و بدان اشارت حسی توان کرد ، اگر تداخل در آن تواند بود ، لازم آید که حجم یکی و حجم هزار یکسان باشد .

قضیه سیم - از اولیات عقلست که ، سه جوهر که بدان اشارت حسی توان کرد ، چون فراهم نهیم ، یکی میانگین ، و دو کرانگین ، اگر جوهر میانگین دو کرانگین را از هم جدا دارد ، لازم بود که هر یکی ازین دو کرانگین چیزی را بپساود از میانگین که آن دیگر نپساود ، و اگر نه چنین باشد از هم جدا نداشته باشد .

اینهر سه قضیه از اولیات عقلست ، که چون خردمند مفردات معانی آن بوجه خویش تصوّر کند ، در تصدیق هیچ توقف نتواند اوفتاد .

آغاز سخن کتاب

النمط الاقول في تجوهر الاجسام

بدانکه گروهی از مردم اعتقاد دارند و گمان بردند ، که هر جسمی درو بند و کشاست ، و اینجا که بند و کشاست پارها هم فراهم آمده اند ، و هر یکی ازان پاره در نفس خویش جسم نیست ، و پذیرا بهر نیستند ، نه بفعل و نه بوهم و تقدیر ، و مسلم داشتند که چون سه پاره ازان پارها فراهم نهیم ، یکی در میان و دو بر کران ، میانگین هر دو کرانگین را ازهم جدا دارد ، و نمیدانند که چون حال چنین شد ، هر یکی ازین دو پاره کرانگین چیزی را پساود از میانگین که آندیگر نپساود ، و چون چنین بود در پاره میانگین دوئی در آید ، پس منقسم بود ، و ما بسبیل برهان این سخن ایراد کنیم چنانکه هر کس دریابد ، و گوئیم :

اگر جسم مرکب باشد از پارها ، که بهره پذیر نبود نه بفعل و نه بوهم و تقدیر ، لازم آید البته ، که چون اعتبار ترکیب کنیم ، پارها بهره پذیر بوند ، و چون پارها همیشه بهره پذیر بوند ، جسم را پاره نتواند بود که بهره پذیر نباشد ، نتیجه آن بود که : اگر جسم مرکب بود از پارها که بهره پذیر نبود ، پاره وی بهره پذیر بود ، و این محالست .

بیان آنکه تالی لازم این مقدمست ، آنست که اگر تقدیر کنیم که جسم را پارها است نامنقسم ، چون سه پاره از پارهای وی تقدیر کنیم که مرکب شوند ، پیش از ترکیب فراهم رسند ، که اگر از یکدیگر جدا باشند ،

(چنانکه)

چنانکه میان هر دو جزو چیزی در گنجد ، ترکیب و پیوستگی محال باشد ، پس بضرورت اوّل بهم رسند ، و یکدیگر را بپساونند ، آنکه ترکیب اوفتد ، و چون سه جزو یکی میانگین و دو کرانگین ، هر دو کرانگین میانگین را بپساونند ، حال از سه بیرون نباشد : یا هر یکی ازیندو پاره کرانگین چیزی بپساوند از میانگین که آن پاره دیگر بپساوند ، یا نه ، که هر یکی از کرانگین جمله میانگین را بپساوند ، یا یکی جمله میانگین را بپساوند و یکی بعضی ، و اینقسمتی حاصراست ، و اگر چنان باشد که هر یکی از کرانگین جمله میانگین را بپساوند ، و هیچ چیز بنگذارد ، چنانکه جای میانگین و کرانگین یکی شود ، لازم آید که حجم یکی و آن هر سه یکی باشد ، و اگر تقدیر کنیم که هزار دیگر آنها را بپساوند ، هم بدان سبیل ، هیچ حجم حاصل نیاید ، و چون چنین باشد ، از ترکیب این اجزا بدینوجه حجم نتواند بود ، لیکن حجم حاصلست ، پس پساویدن اجزا یکدیگر را نه بسبیل تداخلست ، و چون اینقسم باطل شد ، آندو قسم دیگر بماند ، و از اندو قسم هر کدام که تقدیر کنی ، لازم میآید که جزو میانگین درو بهره‌ست ، ازینسخن درست شد که تالی لازم آن مقدّمست ، یعنی که اگر تقدیر کنیم که جسم مرکب باشد از پاره‌ها که بهره‌پذیر نبود ، لازم آید که چون آن ترکیب تقدیر کنیم پاره بهره‌پذیر باشد ، و مقدّمه دیگر درستست ، پس لزوم نتیجه ظاهر باشد و خلف قائم .

وهم و اشارت جماعتی دیگر گمان کردند که جسم مرکبست از پاره‌ها بفعل نامتناهی ، و ندانستند که هر چه درو بسیاری بود ، اگر متناهی و اگر نامتناهی ، یکی درو بود ، که تا یکی درو نبود بسیار نتواند بود ،

پس اگر در جسم اعداد نامتناهی بود، بضرورت اعداد متناهی درو باشد، و این مقدمه محتاج بیان نیست، و چون چنین است، چون اعدادی متناهی از آن بر گیریم، یا ترکیب میان آن اجزا محال بود، یا نه، و محال نیست، زیرا که میان طباع ایشان نفرتی و جدائی جستی نیست، و چه گونه محال باشد؟ که ایشان اعتقاد دارند که چون نامتناهی بود، جسم از آن مرکب شود، و نامتناهی را طبیعتی محصل نیست، که بسبب آن طبیعت ترکیب ممکن شود، و چون آن طبیعت نباشد ممکن نباشد، و چون آنقسم نیست که طبیعت محصل نباشد، یعنی چون اعدادی متناهی بر گرفته ایم، طبیعت او محصل باشد، پس لازم آمد که ترکیب ممکن باشد، اگر تقدیر کنیم که این ممکن بیوفتاد، یا حجم آن پاره‌ها متناهی چون مرکب شوند و حجم یکپاره یکسان بود، یا حجم پاره‌ها مرکب بیش از یکی باشد و این قسمتی حاصراست، اگر حجم هر دو یکسان بود، پس از تألیف آن اجزا مقدار حاصل نیاید، بلی عدد حاصل آید، یا عدد نیز هم حاصل نیاید، پس بضرورت باید که مرتبه از عدد باشد، که چون آن عدد فراهم نهیم و تقدیر ترکیب کنیم، حجمی حاصل آید بیش از حجم یکی، یا آن حجم در همه جهات بود، یعنی طول و عرض و عمق، یا در یک جهه، اگر در یک جهه بود، هم چندان اجزا باضافت آن بر هم نهیم از جهتی دیگر، و همچنین در جهت سیم، بضرورت طول و عرض و عمق حاصل آید، و این مقدمات بدینسیل که تقدیر^(۱) کردیم مبین است، و محتاج بیانی دیگر نیست، و اگر از آن عدد که اول تقدیر کردیم، حجم در هر سه جهه حاصل شود، آنچه میخواستیم یافتیم، و چون حال چنین باشد، لازم آید که این جسمی باشد مرکب از اعداد متناهی، و این خلف است. بحکم آنکه ایشان جسم از اعداد نامتناهی فرض میکنند، و اینجا از متناهی لازم می‌آید.

وما اینسخن بسیل برهان ایراد کنیم، چنانکه صورت برهان ظاهر باشد، و گوئیم: اگر جسم مرکب باشد از پارهاء نامتناهی، لازم آید که درو پارهاء متناهی بود، و ممیّن شده است پیش ازین و چون پارهاء متناهی درو بود، و پارهاء متناهی را فراهم نهیم، حجم حاصل آید در هر سه جهت، و ممیّن شده است، نتیجه آن بود که: اگر جسم مرکب بود از پارهاء نامتناهی، چون پارهاء متناهی ازو فراهم نهیم، حجم حاصل آید در هر سه جهت، دیگر بار این نتیجه را مقدمه صغری سازیم در قیاس دیگر، و باین مقدمه دیگر قران افکنیم، و این نتیجه را اعادت کنیم، تا ظاهر باشد و گوئیم: اگر جسم مرکب بود از پارهاء نامتناهی، چون پارهاء متناهی فراهم نهیم حجم حاصل آید در هر سه جهت، و این مقدمه درست شده است، از انقیاس پیشین، و چون پارهای متناهی فراهم نهیم و حجم حاصل آید در هر سه جهت، این جسمی بود مرکب از پارهاء متناهی، و این مقدمه ظاهر است، و آنکس که معنی حجم در هر سه جهت و معنی جسم داند، در تصدیق آن توقف نکند، و چون هر دو مقدمه درست شد، نتیجه آن بود که: اگر جسم مرکب باشد از پارهاء نامتناهی، جسمی حاصل تواند بود از پاره^(۱) متناهی، و آن محالست و خلف، و این قیاس موصولست از قیاسهای مرکب.

و بطریقی دیگر آنرا بیان کنیم و گوئیم: درست شد، که از پارهاء متناهی چون فراهم نهیم حجمی حاصل آید در هر سه جهت، چون مقدار این حجم را که اعداد او متناهی است، نسبت کنیم با مقدار آن حجم دیگر که اعداد وی نامتناهی است، میان هر دو از روی مقدار نسبت مقداری

متناهی بود با مقداری متناهی ، که اگر چه خلافت که پاره‌ها جسم متناهی است ، یا نامتناهی نیست ، اما شکی نیست که اجسام متغایرند بنوع ، و هر یکی از آن اجسام سطوح او متناهی است ، و این مقدمه حسّی است ، و چون سطوح او متناهی بود ، وی هم متناهی بود ، و شهادت حسّ هم مقبول است ، و عقل موافق اوست ، الا در جاهائی چند معدود که در آن غلط افتد ، پس ازین درست شد که : آن جسم که اعداد وی نامتناهی است ، از روی مقداری ^(۱) متناهی است ، و میان هر دو مقدار متناهی بضرورت نسبتی باشد ، و این مقدمه اولیست ، یعنی نسبت میان مقادیر متناهی ، و بهیچ بیان محتاج نیست ، و چون نسبت میان ایشان از روی مقدار ، نسبت متناهی بمتناهی بود ، لازم آید که نسبت عدد با یکدیگر هم نسبت متناهی بمتناهی بود ، و این خلفست و محال .

تنبیه بدان که چون برهان ثابت شد : که شاید که پاره‌ها جسم نامتناهی بود ، و واجب نیست که پاره‌های جسم بجائی رسد که پاره پذیر نبود ، پس واجب آمد که پیوستگی که صورت جسم است و را در ذات خویش پاره نیست ، بلکه همچنانکه در حسّ و مشاهده یکی است در ذات خویش یکی است ، اما واجبست که پذیرای بهره بود ، و حاصل آمدن بهره در وی پیریدن باشد ، یا بدو عرض مختلف ، چون بلقه در جسم ابلق ، یا بتقدیر و وهم ، اگر بریدن آن جسم محال بود بسببی . ^(۲)

تذنیب لازم از این سخن که ما گفتیم آنست : که چون تألیف جسم از پاره‌ها نامقسم نیست ، پس قسمت و همی درو بینهایت باشد ، و درین معنی

۱ - مقدار ظ .

۲ - چون تن سپهران سپهر از راه بیکرش (ح) .

(سخن)

سخن بسیار است ، اما آنکس که وی صاحب بصیرت باشد ، بدینقدر که گفتیم تصوّر حق و راستی تواند کرد .

تنبيه چون بدانستی که مقادیر پذیرای قسمت بی نهایت است ، معلوم شود : که حرکت دروی و زمان حرکت همچنین بود ، زیرا که اگر حرکت نامنقسم بود ، مسافت که حرکت دروی است هم نامنقسم بود ، و ما بیان کردیم : که مسافت ابدًا منقسمست ، پس حرکت منقسم بود ، و چون حرکت منقسم بود ، زمان نیز منقسم بود ، و از نامنقسم حرکت و زمان حاصل نیاید .

اشارت معلوم شد که : جسم را مقدار یست پیوسته ، و گسستگی مرورا عارض تواند شد ، و پیوسته از آنروی که پیوسته است دیگر است ، و پذیرای پیوستگی و گسستگی دیگر ، و نتواند بود که يك پیوستگی بعینه موصوف بود بهردو ، پس لازم بود که قوّت این پذیرائی دیگر بود ، و وجود آن چیز پذیرفته که بفعل حاصل بود دیگر ، یعنی گسستگی یا پیوستگی ، و آن قوّت ، یعنی قوّت پذیرائی . چیزی را باشد جز تعین پیوستگی ، که صورت جسم است ، که چون گسستگی در آید وی نیست شود ، و پیوستگی دیگر بدید آید .

و ما اینسخن بسبیل برهان ایراد کنیم ، چنانکه صورت برهان ظاهر باشد ، و شکی که جماعتی گمان برده اند منحل شود ، و گوئیم : جسم پیوسته ایست که پذیرای گسستگی است ، و اینمقدمه صغریست ، و درست شده است پیش ازین ، و هر چه پذیرای چیز دیگر باشد ، درو قوّت پذیرفتن آن چیز باشد ، و اینمقدمه در علم الهی مبین است ، لازم آید : که در جسم قوّت

(پذیرفتن)

پذیرفتن گسستگی هست، و این قوّت پذیرای گسستگی، یا پیوستگی را باشد از آن روی که پیوستگی است، یا در جسم چیزی دیگر بود جز پیوستگی که این قوّت مرو را باشد، و این قوّت مرپیوستگی را از آن روی که پیوستگی است هست^(۱)، لازم آید که در جسم جز پیوستگی چیزی دیگر باشد که این قوّت مرو را باشد.

بیان آنکه این قوّت مرپیوستگی را از آن روی که پیوستگی است نیست، آنست که: اگر در پیوستگی از آن روی که پیوستگی است قوّت گسستگی بودی، چون گسستگی حاصل شدی او بماندی، و لزوم این تالی مرین مقدّم را سخت ظاهر است، و محتاج بیان نیست، ولیکن چون گسستگی حاصل میشود پیوستگی نماند، لازم آید که در جسم چیزی دیگر باشد جز این پیوستگی، که قوّت گسستگی در آن چیز باشد. بدان که^(۲) خواهی بدین پیوستگی پیوستگی میخواهد که صورت جسمست، نه آن پیوستگی که از باب کم است، و نه پیوستگی مطلق میخواهد، که پیوستگی از باب کم و پیوستگی مطلق نیست نمیشود، بلکه پیوستگی خاصّ معین میخواهد، که بعدد جز از آن پیوستگی دیگرست که انباز وی است در نوع.

چون این سخن معلوم شد، درستی مقدّمه استثنائی سخت ظاهر است، زیرا که آن پیوستگی معین مختصّ چون گسستگی در آید، او بعینه بران خاصّیت و لوازم که بسبب آن مختصّ بود بماند، و آنچه حاصل

۱ - نیست ظ .

۲ - یعنی حضرت شیخ، ازینجاهم مستفاد میشود که مترجم غیر از حضرت شیخ است (ح).

آید ، دیگری بود بعدد جز از آن ، اگر چه انبازوی بود در نوع ، و اینمقدمه ظاهر است ، و چون اینمقدمه درست شد ، لازم آید ، که قوّت گسستگی نه در پیوستگی بود از آنروی که پیوستگی است ، و چون چنین بود ، لازم بود که در جسم چیزی دیگر باشد جز پیوستگی که قوّت گسستگی درو بود ، و آن مایه است .

و اما حلّ شك ، بدان که : آنکس که گفته است که گسستگی پیوستگی را که صورت جسمست نیست نمیکند ، که اگر نیست شدی ، جسم بنماندی ، بلی به گسستگی پیوستگی بسیار میشود ، و هر چند پاره میکنی ، پیوستگی که صورت جسمست بسیارتر میشود ، جواب - آنکس که این شك آورده است ، ^(۱) تأمل سخن خواجه نیک نکرده است ، زیرا که چون مسلم میدارد ، که هر گاه که گسستگی در آید ، پیوستگی بسیار شود ، و ندانسته است که بسیاری اینجا ، یا از آنروی بود که هر یکی بنوع دیگر بوند ، یا در نوع انباز باشند و هر یکی بعدد دیگر ، اگر قسم اوّلست ، سخن خواجه سخت ظاهر است ، که چون آن نوع که پیش از گسستگی بود بگسستگی نیست شد ، و این نوعی دیگر است ، درست شد که صورت جسم آن نوع خاصّ که پیوستگی خاصّ داشت ، بگسستگی نیست میشود ، چنانچه ذره هوا که قطره باران شود هر یکی نوعی دیگر است ، و اگر بسیاری از روی عدد است ، خود عین سخن خواجه است که ما بیان کردیم ، که اوبه پیوستگی پیوستگی معین میخواهد ، یعنی صورت جسم : صورت مخمّص ، و درست کردیم ، که چون گسستگی

۱ - از اینجا نیز آشکار میشود که مترجم غیر از حضرت شیخ است (ح) .
(در آید)

در آید آن معین بنماید، و آندیگر که حاصل آید، اگر چه انباز وی بود در نوع، دیگری بود بعدد، و او این معنی مسلم میدارد، و عجبتر آنکه کسی که دعوی علوم حقیقت کند، چون روا دارد که بامثال این وهم، مذهبی که میان حکما مشهور است رد کند! ایزد توفیق راست دانستن و راست گفتن دهد! و از تکبر و جرأت و مجازفت نگاهدارد انشاء الله تعالی!

وهم و تنبیه باشد که تو گوئی: که این سخن که تو گفتی، در جسمی لازم است که پذیرای از هم فرو گشودن باشد، و از هم جدا توان کرد، و نه هر جسمی چنین است، اگر این سخن بردل تو گذر کند، بدان که طبیعت پیوستگی که صورت جسم است، در نفس خویش یکی است، و چون چنین باشد، بی نیازی وی بچیزی که پذیرای وی بود، و نیازمندی وی بچیزی که ویرا پذیرائی کند، یکسان بود، زیرا که طبیعت یکیست، و چون بواسطه حالی از احوال وی دانسته شود که وی نیازمند است بچیزیکه درو بود، یعنی مایه، معلوم شود که طبیعت وی بی نیاز نیست از مایه که درو بود، و اگر چنان بودی، که طبیعت وی طبیعتی بودی بی نیاز از مایه، هر کجا وی بودی آن طبیعت بودی، و چون آن طبیعت بودی، بی نیازی از مایه که حکم اوست بضرورت بودی، زیرا که طبیعت وی طبیعتی نوعیست محصل، و اختلاف که افتد ویرا بچیزهای خارج اوفتد، نه بفصول و حدّ و حقیقت ذاتی.

وهم و تنبیه باشد که تو گوئی: که اجسام مشاهد که پذیرای قسمت اند، هریکی از آن اجسام مشاهد، نه يك جسمست، بلکه هریکی (مؤلفست)

مؤلفست از اجسام ، و هر یکی از آن اجسام کی آنجسمهای مشاهد از آن
مؤلفست بسیطست ، و یگانه ، و پذیرای گسستگی و بهره نیست ، الا
بفرض و تقدیر ، اگر این سخن بر دل تو گذر کند ، بدان که قسمت که
بفرض و تقدیر حاصل آید ، یا بدو عرض مختلف بود ، چون بلقه در
جسم ابلق ، یا عرض مضاف چون دوئی که از محاذاة و موازاة آن جسم
با چیزی دیگر حاصل آید ، بضرورت در آن جسم دوئی پدید آورد ،
و چون طباع هر یکی از آن هردو ، و طباع جمله ، و طباع اینها و طباع
آندیکر که خارجست از آن جمله ، و در نوع انباز ایشانست ، یکسان
بود ، لازم آید : که هر چه میان دو از اینها ممکن بود ، میان دو دیگر هم
ممکن بود ، و چون چنین باشد ، آن پیوستگی که میان آن دوی بهم پیوسته
حاصل بود ، و بسبب آن گسستگی برخاسته بود ، میان آن دوی دیگر
متباین هم روا باشد ، و آن گسستگی که میان آن دو متباین بود ، و بدان سبب
پیوستگی برخاسته بود ، میان این دوی بهم پیوسته روا باشد ، زیرا که طباع
یکسان است ، مگر که مانع از خارج طبیعت جسم افتد ، خواه مانع لازم بود ، و
خواه زائل ، بلی چون مانع لازم طبیعت بود ، دوی بفعل نتواند بود ، و جدائی
میان اشخاص نوع آن طبیعت نبود ، بلکه نوع او در يك شخص بود .

وهم و تنبیه - بدانکه هر نوعی که روا بود که در اشخاص بسیار
باشد ، اگر پیش از بودن اشخاص مرو را مانعی لازم طبیعت بیوفتد ،
نتواند بود که مرو را اشخاص بود ، و دوئی و کثرت ورا محال باشد ،
و نوع او در يك شخص باشد ، یعنی که آن نوع راجز يك شخص نبود ،
و بسیاری و اشخاص چون باشد مر آن نوع را کسه مانع بسیاری لازم
طبیعت وی است ؟

تذنیب - ظاهر شد که : مقدار از آن روی که مقدار است ، و صورت جرمی از آن روی که صورت جرمیست ، مقارن چیزی دیگرست ، که قیام ایشان بهمست ، و این مقدار صورتیست در او ، و آن چیز هیولی اوست ، و ورا در نفس خویش مقداری نیست ، و وی نه صورت جرمیست ، پس وی را بشناس ، و انکار مکن ! و دور مدار که متخصص نشود در بعضی چیزها پذیرفتن قدری معین را ، جز آنچه بزرگتر از اوست ، یا خردتر از اوست ، زیرا که چون او را در ذات خویش مقدار نیست ، و پذیرای مقدار است ، نسبت او با همه مقدارها یکسان بود ، و اگر نه چنین بود ، ویرا مقداری خاص باشد که جز چنان نتواند بود ، و ما گفتیم که وی را مقدار نیست .

اشارت - باید که محقق باشد بنزدیک تو که : نتواند بود که 'بعدی نامتناهی باشد ، نه درملاء و نه در خلا اگر خلا را وجودی هست ، زیرا که اگر ممکن باشد که 'بعد نامتناهی بود ، روا بود که مادو 'بعد نامتناهی تقدیر کنیم از یک مبدا ، چنانکه همیشه میان هر دو 'بعد دوری زیادت میشود ، و در این مقدمه بعد از آنکه 'بعد نامتناهی ممکن باشد هیچ شکی نیست ، و نیز روا باشد که میان هر دو 'بعد اول 'بعدها تقدیر کنیم که بیک مقدار راست بر یکدیگر زیادت میشوند ، و روا بود که این ابعاد میان آن هر دو 'بعد اول بی نهایت تقدیر کنیم ، و چون چنین باشد ، لازم بود ، که چون ابعاد میان آن دو 'بعد اول تقدیر کنیم ، و تفاوتی میان ایشان تقدیر کنیم ، امکان زیادت بر آن تفاوت اول بینهایت باشد ، و درین قضایا بعد از تقدیر قضیه 'اول هیچ شك نتواند افتاد ، و هر زیادت که تقدیر کنی در 'بعدی ، آن زیادت با آنچه که این زیادت

بر آن کردیم، 'بعدی' تواند بود میان آن هر دو 'بعد' که چند همه باشد، و همچنین، هر زیادتى که ممکن بود میان هر دو 'بعد'، 'بعدی' تواند بود که مشتمل بود بر انهمه زیادت، و اگر نه چنین بود، امکان وجود ابعاد محدود بود، و زیادت بر آن ممکن نگردد، و از نامحدود بقوت جز محدود بفعل نتواند آمد و چون چنین بود، دورى میان آن دو 'بعد' اول محدود باشد، در زیادت شدن، و از آن حدّ معین بگذرد، و آنجا لامحاله آن دو 'بعد' اول بریده شوند، که اگر بریده نشوند، زیادت بر آن 'بعد' که نخست آن محدود از جمله نامحدود تقدیر کردیم، تواند بودن، و این محالست، پس لازم آید که بریده شوند، و چون نامتناهی تقدیر کردیم، بریده نشوند (محل اشکال که شرف الدین مسعودی آوردست) و چون بریده نشود، ظاهر باشد که تواند بود، که 'بعدی' باشد، میان آن هر دو 'بعد' که اول تقدیر کنیم، که آن زیادات نامتناهی در آن بود، و چون چنین باشد، لازم آید که نامتناهی محصور باشد میان دو حاصر، و این محالست که نامتناهی محصور بود میان دو حاصر، و این محال لازم آنست که ما 'بعد' نامتناهی تقدیر کردیم، و هر چه ازو محال لازم آید، محال باشد.

و درین اشارت صورت برهان سخت ظاهر است، و محتاج تغیر نیست، و بحال اینسخن از چند وجه دیگر میتواند بود، و در بعض وجوه استعانت بحرکت کنند، چنانکه در کتب مبسوط بیان کرده اند، اما این قدر که ما اینجا بیاوردیم، کفایتست کسی را که نهاد و شایستگی دانش راست بود اورا.

اشارت - درست شد که : در از نای جسمانی متناهی است، و چون چنین (باشد)

باشد ، شکل لازم او بود در وجود ، و حال از سه قسمت بیرون نیست : یا آن لازم ویرا حاصلست از ذات خویش بی نظر با چیز دیگر ، یا فاعلی مؤثر در ویرا آن لازم از ان روی که اوست افادت کرده است ، یا بسبب حامل یعنی مایه ، که چیزهائی که مایه بود^(۱) از لواحق کم و کیف و وضع و امثال آن ، و قسمت عقلی ازین بیرون نیست ، و آنکه گفتیم بسبب حامل ، آن خواسته است که بمشارکت حامل بود ، و چون چنین خواهد قسمت حاصر باشد ، و قسم اوّل باطل است ، زیرا که اگر آن لازم وی را از ذات خویش بودی از انجهت که ذات وی است بی نظر با چیزی دیگر ، لازم آمدی که اجسام یکسان بودنندی در مقادیر و ابعاد و هیئات تناهی و اشکال ، و حال جزو چیز و حال کل در ان یکسان بودنندی ، زیرا که طبیعت یکست ، و وجود بخلاف اینست ، و قسم ثانی هم باطل است از دو وجه : یکی آنکه در قسم اوّل گفتیم ، و دویم آنکه لازم آید که مقدار جسمانی بنفس خویش بی مایه پذیرای گسستن و پیوستن باشد ، چنانکه از سخن های گذشته معلوم شده است ، و چون چنین باشد ، وی را در نفس خویش قوّت انفعال بود و ما بیان کردیم که چنین نیست ، و چون هر دو قسم باطل شد قسم سیّم متعیّن بود ، و آن قسم آنست که آن لازم ویرا بمشارکت حاملست یعنی مایه .

وهم و اشارت - باشد که تو گوئی : که این محال که اینجا بیان کرده شد ، ترا در چیزهائ دیگر هم لازم است ، زیرا که جزوی که فلك را تقدیر کرده شود ، ویرا شکل فلك نبود ، بار آنکه^(۲) تو میگوئی که شکل فلك مقتضی

۱ - و چیزهائی که مایه را بود ظ . ۲ - با آنکه ظ .

طبع وی است، و طبع کل و طبع جزو یکست .

جواب دهیم و گوئیم : شکل که فلك را حاصل است ، از جهت طبیعت قوتی است که آنقوت موجبست مرهیولی فلك را آن جرمیت خاص که ویرا است ، و آن شکل وی را نه از نفس خویشتن است ، و نه از جهت جرمیت اوست ، بلکه از جهت طبیعت آن قوتست ، و چون آن شکل مرویرا از جهت آن سبب واجب شد ، هم از جهت وی واجب آمد که : جزوی که تقدیر کنند فلك را بعد از حصول صورت فلك ، ویرا صورت فلك نبود ، از برای آنکه جزو مفروض است ، و بودن جزو مروی را از جهة عارضی تابع است ، و بسبب مقارنه آن چیز که پذیرای آن صورتست ، و وی از جهت آن بهره می پذیرد ، بخلاف مقدار که آنجا هیچ موجبی و سببی نیست الا طبیعت مقدار ، و طبیعت مقدار یکچیز است ، پس اگر کل باشد و اگر جزو ، الا از نفس او نباشد ، کی بموجب این تقدیر ، علتی نیست ، و مقارنه پذیرائی نیست ، و چون چنین بود ، واجب نیاید که ، مستحق چیزی معین شود از چیزها که دران اختلاف افتد ، تا بیودن ^(۱) کل و جزو مرویرا ، و ممکن نیست که بحسب اینفرض توان گفت : که از جهت امکانی یا صلاحیتی ویرا چیزی حاصل شد ، و بعد از آن آن چیز که وی را چون جزوی باشد خلاف او بود ، چنانکه در فلك بیان کردیم ، زیرا که اینجانظر جز بذات وی است .

تنبیه - بدان که این مایه که وی را حامل خوانند ، ورا وضع از جهت آن حاصل میشود ، که صورت جسمانی با وی پیوند میگیرد ، و اگر ورا در حد ذات خویش وضع استی ، یا منقسم بودی ، یا نه ، اگر منقسم بودی ،

یا حجم داشتی ، یا نه ، اگر وضع استی ، و منقسم بودی و حجم داشتی ، جسم بودی ، و سخن ما در مایه است نه در جسم ، و اگر منقسم بود و حجم ندارد ، یا خط بود ، یا سطح ، و اگر در او وضع است و منقسم نیست ، وی در ذات خویش مقطع منتهی اشارت بود ، و این معنی نقطه است ، و این جمله هر کدام تقدیر کنند در جسم تواند بود ، و سخن ما در مایه است ، پس درست شد که وضع مایه را از جهة صورتست .

تنبیه اگر تقدیر کنیم که مایه بود ب صورت ، و وی را وضع نباشد ، و چون صورت بوی پیوند و وضعی خاصّ وی را حاصل شود ، ممکن نیست که توان گفت که : حاصل شدن وضع مروی را اینجا ، همچنان بود که وی را صورتی بود که از آن جهت وی را وضعی خاصّ حاصل بود ، پس چون صورتی دیگر بوی پیوند ، آن وضع اوّل معین و مخصوص این وضع دویمی باشد مروی را ، و از برای آن گفتیم که ممکن نیست ، که ما مقدر کردیم کی بخورد است ، و ممکن نیست که توان گفت که پیوستن صورت بوی وضعی خاص از اوضاع جزوی ، که اجزای يك کلتی را باشد ، و یرا تعین کند ، چون اجزاء زمین و مواضعی که او را هست ، چنانکه در آن وجه پیشین یاد کردیم ، از تخصیص وضعی جزوی بسبب پیوستن صورت بوی بعد از آن که وضعی جزوی حاصل بود از جهة آن صورت پیشینه ، و بدان سبب نزدیکترین جایگاهی از جایگاههای طبیعی خودش مرین جسم ثانی را معین شود ، و مثال این جزوی از هوا که آب شود ، موضع آن آب ، نزدیکترین جای باشد به آن جای که آن جزو از هوا درو بود آنگاه که هوا بود ، و از آن جهة گفتیم که ممکن نیست ، که ما تقدیر کردیم که بخورد است ، و (تواند)

نتواند بود ، که پیوستن صورت بوی ، نه در حیّزی بود ، و حیّزی معین
 نتواند بود ، چنانکه بیان کردیم ، پس ازینسخن لازم آمد دریّناب ، که
 هیولی از صورت متجّر دنتواند بود .

وجه تألیف برهان ازین سخن : گوئیم اگر هیولی از صورت برهنه بود
 نشاید که وی را وضعی بود ، چنانکه بیان کردیم ، و چون تقدیر کردیم
 که از صورت برهنه شد و وی را وضع نیست ، یا پیوستن صورت بوی محال
 باشد ، یانه ، و محال نیست ، زیرا که ذات هیولی خود جوهری پذیر آست
 مرصورت را ، و چون پیوستن صورت بوی محال نیست ، اگر تقدیر کنیم
 که بوی پیوست ، یا پیوند در حیّز افتد ، یانه ، قسم دویمین محالست ، زیرا
 که حیّز مقادیر را از اولیّاتست ، که بهیچ بیان محتاج نیست ، پس لابد در
 حیّز بود ، و چون در حیّز بود ، یادر حیّزی معین بود ، یانه ، کی در همه حیّزها ،
 و استحالت بودن در همه حیّزها سخت ظاهرست ، و حیّز معین ، بیان کردیم
 که آنرا غمّص باید ، و غمّص نیست ، و چون غمّص نبود ، محال باشد
 تعیین ، و چون هر دو قسم محال بود ، پس برهنه بودن هیولی از صورت محال باشد.

تمّیه بدانکه هیولی ، چنانکه از صورت جسمانی خالی نتواند بود ،
 از صورتهای دیگر هم خالی نمیتواند بود ، و چگونه تواند بود ، که لابد
 است باوی ، یا صورتی باشد که باسانی پذیرای از هم فرو گشودن و بازهم
 آمدن و شکل پذیرفتن بود ، یا با صورتی که بدشواری این چیزها پذیرد
 یا با صورتی بود که بسبب او ممتنع بود از هم فرو گشودن و باهم آمدن ، و این
 اقسام باعتبار و استقراء معلوم است ، و این احوال که بر شمردیم ، نه حکم
 صورت جرمیت است ، که اگر حکم او بودی ، همه یکسان بودندی ، پس

(حکم)

حکم صورتیست جز جرمیت ، و همچنین ، هر جسمی رامکانی خاص متعین لابد است ، یا وضع خاص متعین ، اگر نه در مکان باشد چنانکه فلك اقصی ، و این جمله نه حکم جرمیت عام است که همه اجسام درو انبازند ، که اگر حکم او بودی ، و همه درو انبازند ، جمله در استحقاق این معنی یکسان بودندی ، و وجود بخلاف اینست ، و چون درو جود ، این اختلاف احوال البته هست ، و نه مقتضی جرمیت است ، لازم آید ، که هیولی چنانکه از صورت جرمی خالی نمیتواند بود ، از اینصورتها نیز خالی نتواند بود .

اشارت بدانکه : مایه کافی نیست در بودن صورتی معین مخصوص او را که اگر مایه تنها از آن روی که مایه است کافی بودی ، و مایه میان همه مشترکست ، تشابه لازم آمدی ، یعنی لازم آمدی ، که اجسام یکسان بودندی در مقادیر و هیئات تناهی و اشکال ، چنانکه پیش ازین بیان کردیم ، و وجود بخلاف اینست ، لازم آید که مایه کافی نبود زین احوال ، پس لابد هیولی نیازمند است ، در اختلاف آن احوال و صورتهاء معین ، بمعیناتی چند از خارج مایه و صورت ، که آن اسباب را اثر بود در بودن آن صورت معین و این سرّیست که اطلاع افتد از آن بر اسرار دیگر .

وهم و تنبیه بدانکه : هیولی نیازمند است در بودن بفعل به پیوند گرفتن بصورت ، چنانکه معلوم شد ، و چون چنین بود ، حال از چند قسم بیرون نباشد : یا صورت علت مطلق بود قوام هیولی را در وجود ، و قوام هیولی بفعل بدو بود ، یا صورت آلات و واسطه باشد میان هیولی و چیزی دیگر ، چنانکه آن چیز بواسطه صورت اقامت هیولی کند بفعل ، یا صورت انباز آن چیز باشد ، و از فراهم آمدن هر دو بهم ، وجود هیولی حاصل آید ،

یانه هیولی از صورت بخرد شود ، و نه صورت از هیولی ، و هر دو یکسان بوند در تقویم یکدیگر ، نه صورت اولیتر بود در تقویم هیولی ، و نه هیولی در تقویم صورت ، و سببی خارج باشد که اقامت هر یکی از آنهر دو کند با آندیکر و بدان دیگر ، و اقسام عقلی مرکبا و منفصلا ازین چهار قسم بیرون نیست ، اکنون برین بنا کردیم .

اشارت اما آنصورت که از هیولی مفارقت کند ، و دیگری بجای او بایستد ، نتوان گفت : که او علت مطلق است مروجود هیولی را ، و جودی مستمر ، و نیز نتوان گفت : که صورت آلت و واسطه مطلق است ، و چون این هر دو قسم باطل است ، یکی از ان هر دو قسم دیگر باشد .

وجه تألف برهان از اینسخن آنست ، که گوئیم : اگر صورت که از مایه مفارقت کند ، علت وجود مایه بودی ، لازم آمدی که چون صورت نیست شدی ، مایه هم نیست شدی ، ولیکن مایه نیست نمیشود ، لازم آید که صورت علت نبود ، و لزوم این تالی مر این مقدم را بعد ازین بیان کنیم ، و بیان درستی مقدمه استثنائی آنست ، که اگر مایه نیست شدی بنیستی صورت پیشین ، صورت دومی را که حادث شود مایه دیگر بایستی ، زیرا که هر چه نیست بود ، و هست شود ، وی را مایه دیگر باید ، و این مقدمه بعد ازین معلوم شود ، و آن مایه دیگر ، چون حادث باشد ، وی را مایه دیگر باید ، و همچنین ، نامتناهی باشد ، و این محال است ، درست شد که مایه به نیستی صورت نیست نمیشود ، پس درست باشد که صورت علت نیست ، و در آنقسم دیگر ، که آلت مطلق است و واسطه ، وجه برهان همین است که اینجا گفته شد .

اشارت بدانکه : درین اشارت هم بیان سخن پیشینه میکند ، بوقتی^(۱) که مفتقر نبود بکار فرمودن مقدمه‌ای که در علمی دیگر مبین شود ، واجبت بر تو که بدانی : که صورت جرمانی و آنچه باوی بهم است ، هیچ چیز از آن سبب هیولی نتواند بود علی‌الاطلاق ، زیرا که اگر سبب بودی ، لابد بروی سابق بودی بوجود ، لازم آید : که چیزهایی که علت صورت اند ، خواه اجزاء ماهیت صورت ، و خواه اسباب وجود صورت ، سابق باشد بر هیولی بوجود ، و درین مقدمه هیچ شک نیست ، و باید که چنین بود ، تا آنگاه شاید ، که صورت هست شود از چیزی دیگر جز هیولی ، و چون وی هست شد ، از هستی وی هستی هیولی پدید آید ، و هیولی معلول وجود صورت بود ، و از جنس معلولها بود ، که ذات وی مباین ذات علت نبود اگر چه نه از احوالی باشد که معلول ماهیت است ، و این سخن اشارت بدان است ، که لوازم معلول دو قسمت است : بعضی معلول وجود است ، و بعضی معلول ماهیت ، و درستی هر دو قسم درین کتاب پیدا شود ، درست شد ازین سخن که اگر صورت سبب هیولی بودی ، لازم آمدی که وجود وی سابق بودی بر وجود هیولی ، و علت‌های صورت هم سابق بودند بر هیولی ، و لیکن چنین نیست ، پس لازم آید که صورت علت نیست ، بیان آنکه چنین نیست ، آنست که : تناهی و تشکل از چیزهایی است که ، صورت جرمی در حدّ نفس خویش هست نشود الاّ با آن یا با آن ، و پیش ازین بیان کرده‌ایم ، که هیولی سبب آن هر دو است : یعنی تناهی و تشکل ، و چون چنین باشد ، لازم آید که هیولی سببی باشد از اسباب آن چیز ، که با آن یا با آن تتمه هستی صورت بود ، ، و اگر صورت علت بود ،

باید که تتمه هستی او سابق باشد بر هیولی ، پس لازم آید که صورت سابق بود بر چیزی که بروی سابق بود ، و چون سبب آن هیولی است ، باید که هیولی سابق بود بر چیزی ، که چنان نهادیم که بروی سابق است ، و این محالست و اگر واسطه مطلق نهند ، وجه تألیف برهان همین است ، درست شد از این سخن و روشن گشت ، که صورت را نیست که علت هیولی باشد ، یا واسطه بود میان علت و میان هیولی .

وهم و تنبیه باشد که تو گوئی که : چون بهیولی نیازمندیست تا وجود صورت بود ، لازم آید که هیولی علت صورت بود در وجود ، جواب دهیم که ما حکم نکردیم که بهیولی نیازمندیست در وجود صورت ، بل علی الاجمال گفتیم که بدو نیازمندیست در وجود چیزی ، که بآن صورت تخصّص در وجود آید ، یا با آن صورت تخصّص موجود شود ، و چگونگی اینحال بسخن مفعّل معلوم شود .

اشارت تودانسته از سخنهای گذشته ، که صورت جرمانی ، چون از مایه مفارقت کند ، اگر در پی آن صورت صورتی دیگر بوی نه بینند مایه نیست شود ، پس دریاب و بدان که : آن چیز که صورت دومین از اوست ، که بدل اولست در قوام مایه ، اقامت مایه او میکند ، بدادن بدل ، و واجب نیست که گوئی : قوام صورت دومین ، که بدل اولست از او ، بواسطه مایه است ، چنانکه گوئی که هیولی از آن چیز هست شود ، و سبب هستی صورت شود ، زیرا که آنچه سبب هستی چیز بود ، مقدّم بود بقوام بدان چیز که ازوست ، یا بزمان یا بذات ، و هیولی مقدّم نیست در هستی بر صورت ، زیرا که ذات مایه آنست که قوّت پذیرائی و شایستگی صورت دارد ، و شایسته از آن روی که شایسته است ، چگونه سبب چیزی باشد

بفعل ، ووی هنوز بقوّه است ، بلکه لابداول باید که او بفعل حاصل شود ، آنکه سبب چیزی دیگر شود ، پس ازینسخن درست شد که هیولی سبب نیست ، وقلب این سخن ممکن نشود یعنی نقیضش .

اشارت بدانکه ممکن نیست : که دو چیز باشد که هریکی از آن هر دو ، سبب قوام آن دیگر باشد ، زیرا که اگر چنین بود ، لازم آید که هریکی از آن ، چون سبب بود ، متقدّم باشد بوجود بر آن دیگر ، و این خاصیت هریکرا بنسبت بآن دیگر حاصل است ، پس لازم آید که هریکی متقدّم بود بر نفس خویش در وجود ، و این محال است ، پس محال باشد که دو چیز باشد که هریکی از آن هر دو سبب قوام آن دیگر باشد ، و نیز نشاید که دو چیز باشند ، که ، هریکی از آن هر دو را بضرورت قوام با آن دیگر بود ، زیرا که اگر ذات هریکی از آن هر دو بآن دیگر تعلق دارد ، روا باشد که قوام هریکی از آن هر دو حاصل بود ، اگرچه نه بآن دیگر باشد ، و اگر ذات هریکی با آن دیگر متعلق است ، لازم آید که ذات هریکی را تأثیری باشد در تمامی وجود مران دیگر را ، و بیان کردیم که این باطل است ، و چون حال بدان جملتست ، که اگر تقدیر کنیم که با یکدیگر باشند ، بی آنکه یکی علّت بود ، ازین دو قسم بیرون نباشند ، و هر دو قسم محالست ، بماندکی تعلق اگر بود ، از یک جانب بود ، و بیان کردیم که هیولی و صورت یکسان نیستند در درجه تعلق ، و صورت را که در کاین و فاسدست پیشی و تقدّمست بوجهی ، پس واجب است که طلب کنیم که این تقدّم چگونه است ؟

اشارت بدانکه : پیوند میان صورت و مایه بچند قسم نهادیم ، و همه را باطل کردیم مگر یک قسم ، و آن قسم آن است که هستی هیولا از دو چیز (حاصل)

حاصل آید : از سببی اصلی و معینی دیگر ، که چون صورتی برخیزد ، در پی آن صورتی دیگر بدهد ، و از فراهم آمدن هر دو وجود هیولی تمام شود ، و صورت بوی شخصی شود ، و وی نیز بصورت شخصی باشد ، و باید که سنخهای گذشته فراموش نکنی تا حق الوجه^(۱) تصوّر توانی کردن .

وهم و تذبیه باشد که تو گوئی که چون هر یکی از آن هر دو ، یعنی صورت و مایه ، بر خاست آن دیگر بر میخیزد ، پس هر دو یکسان بوند در تقدیم و تأخیر ، و آنچه ترا ازین بر هاند ، اصلی است که بزیدیک تو متحقق شود ، و آن آنست که بدانی که ، دو چیز که یکی علّت باشد و یکی معلول ، چون تقدیر کنیم که علّت بر خیزد ، واجب آید از بر خاستن وی بر خاستن معلول ، و آنچه معلول است از بر خاستن وی بر خاستن علّت واجب نشود ، بلکه بر خاستن معلول آنگاه ممکن باشد ، که پیش از او علّتش بر خاسته بود ، که اگر علّت بر جای بودی ، نتوانستی بود که معلول بر خاستی ، و اگر چه بر خاستن علّت و معلول در زمان بهم بود . اما عقل حکم میکند که بر خاستن علّت مقدمست بر بر خاستن معلول ، هم چنانکه در وجود هستی علّت مقدمست بر هستی معلول ، در بر خاستن همچنین بود . مثال آن : جنبش دست و جنبش کلید است ، که جنبش دست علّت جنبش کلید است ، و چون تقدیر کنی که جنبش دست بر خیزد ، واجب کند بر خاستن جنبش کلید را ، و بر خاستن جنبش کلید ، واجب نکند بر خاستن جنبش دست را ، بلی دلالت کند که تا پیشتر وی بر نخاست ، یعنی

۱ - تاحق آنوجه را ظ . و در متن گوید : علی وجه یحتمل بیانه غیر هذا المعمل

جنبش دست ، جنبش کلید بر نخاست ، و چون این اصل تصوّر کردی ، در آنچه اینجا قائم مقام عدّت است همین قاعده نگاهدار .

تذنیب - باید که بلطافت فهم دریابی : که حال ، در آن مایه که صورت ازوی مفارقت نکند ، در تقدّم صورت بر مایه ، همین حالست ، و آسان در توانی یافتن ، چون سخندهای گذشته در بیان حقیقت مایه و صورت فراموش نکنی و بدانی که حقیقت مایه شایسته‌ی وقّت است ، و عدّت باید که بفعل حاصل باشد ، و چون مایه را عدّت نهی ، باید که بفعل بود ، و از آن روی که بفعل باشد ، دیگر باشد ، و از آن روی که وقّت و شایستگی دارد ، دیگر ، پس دو چیز حاصل باشد : یکی مایه و یکی صورت ، و علی الجملة ، چون سخن اوّل نیک بدانی ، تورا در این هیچ شکی نیوفتد .

تذیه - بدانکه جسم انتهائ وی بسیط بود ، و آن بسط ^(۱) قطع وی است ، و بسیط بخطّ منتهی شود ، و آن قطع وی است ، و خطّ بنقطه منتهی شود ، و آن قطع وی است ، و سطح مر جسم را لازم است ، نه از آن روی که حقیقت جرمیّت باو متقومست ، بل از آن روی که تنهایی لازم ویست بعد از آن که جسمیّت متقومست ، و نه مراو را سطح بودن و تنهایی شدن در وجود ، چیز یست که در تقوّم جسم و تصوّر آن داخل است ، و از برای آن ، جماعتی توانند که تصوّر جسم نا متناهی کنند ، پس اگر تنهایی داخل بودی در حقیقت جسم ، بی تصوّر وی تصوّر جسم محال بودی ، و از روی تصوّر محال نیست جسم نا متناهی تصوّر کردن ، بل بپرهانی معلوم شود که ممّتنع است که جسم در وجود جز متناهی باشد ،

۱ - بسیط ظ .

و اما سطح مثلاً چون سطح کره باشد ، بی آنکه اعتبار حرکت و قطع کند ، و خط نبود ، و محور و قطبها و منطقه چیزی است که از حرکت می خیزد .

و اما خط مثلاً چون محیط دایره ، موجود باشد و نقطه بفعل نبود ، و اما مرکز دائره ، یا از یکدیگر بریدن اقطار دایره حاصل آید ، یا از جهت حرکت ، یا بفرض و تقدیر ، و پیش از این احوال ^(۱) ، وجود نقطه در میانه همچنانست که وجود خط بر محیط ، و در هر چه نامتناهیست یعنی بقوت باشد نه بفعل ، و میانگی و جدائی اجزا از یکدیگر در مقادیر ، آنکاه حاصل شود ، که چیزی که وی را واجب نیست بیوفتد ، از حرکتی یا پاره کردنی یا مانند آن ، و چون در تحدید دایره شنوی که گویند : در اندرون او نقطه ایست ، معنی آنست که نقطه تقدیر توان کرد ، همچنانکه گویند جسم آنست که منقسم است در اقطار ، معنی آن باشد که قسمت توان کرد ، و تو میدانی که جسم پیش از سطح است در وجود ، و سطح پیش از خط است ، و خط پیش از نقطه است ، و علماء و اهل تحقیق این معنی بیان کرده اند ، و آنچه بعکس این گویند ، که نقطه چون متحرک شود ، از آن خط پدید آید ، و از خط سطح ، و از سطح جسم پدید آید ، از برای تفهیم گفته اند ، و مقصود تائق است در تخیل معنی خط ، نبینی که ، اگر تقدیر کنیم که نقطه متحرک شود ، بضرورت لازم آید ، که آنچه درو حرکت کند ، آن چیزی باشد ، و آن مقداری بود ، اما خطی ، و اما

۱ - عبارت اشارات : و قبل ذلك فوجود نقطة في الوسط كوجود نقطة في الثلثین و سایر مالا يتناهی .

سطحی ، و چون چنین باشد ، چگونه اینها از حرکت وی پدید آیند .

تنبیه - چه آسانست ترا دانستن آنکه : بعد های جسمانی تداخل نپذیرند ، اگر سخنهای گذشته نیک دانی ، و نتواند بود که 'بعدی ایستاده ، 'بعدی دیگر دروی نافذ باشد ، و امتناع تداخل از روی 'بعدی است ، نه از روی مایه ، و نه از روی صورتهاء دیگر ، و اعراضها ، چنانکه سیاهی و سپیدی و امثال آن ، زیرا که ، هر چه از اینها تصوّر کنی که نیست ^(۱) بوده ، و ابعاد باشد ، تداخل ممتنع بود ، و اگر 'بعد نباشد ، تداخل ممتنع نبود ، و چون تصوّر هر یکی بوجه خویش کرده باشی ، بدانی که مانع تداخل جز 'بعد چیزی دیگر نتواند بود .

اشارت - تومی بینی که اجسام در وضعها که و راست ، باشد که متلاقی باشد بایکدیگر ، و یکدیگر را راپساوند ، و باشد که بهم نزدیک باشند ، و باشد که از هم دور باشند ، و اجسام را در اوضاع که و راست بایکدیگر ، میان ایشان جسمهء محدود مقدّر بقدری معلوم در گنجند ، و باشد که وضع هر یکی از آن دیگر چنان باشد ، که میان ایشان جسمی بزرگتر از آن در گنجند که میان آن دود دیگر بود ، و باشد که وضع چنان بود ، که جسمی کوچکتر از آن جسم اوّل در گنجند ، و چون حال چنین باشد ، ظاهر بود که اجسامی که بهم نپساوند ، چنانکه ایشانرا اوضاع مختلف است ، میان ایشان ابعاد مختلف است ، چنانکه بیان کردیم که روا باشد که وضع دو جسم چنان بود ، که 'بعد میان ایشان ده گز بود ، و باشد که چنان بود که بیشتر ، و باشد که چنان بود که کمتر ، از آن جهت که آن 'بعد تقدیر پذیر است ، و جسمی که در میان ایشان تقدیر کسیم مختلف بود از روی مقدار ، مقداری که موافق آن 'بعد باشد ، پس ^(۲) اگر

۱ - هست ظ (ح) ، ولیکن نیست صحیح است . ۲ - پس نه چنانست ظ .

چنانست که میگویند هیچ نیست ، و این مقدمات ظاهر است ، و محتاج بیان نیست ، و وجه تالیف قیاس روشن ، و نزدیک بعقل ، پس زیادت بر آن تکلف است ، نه در محل حاجت .

تنبیه ۴ - مبین شد پس ، ازین ، که بعد پیوسته قیام وی بیمایه نمیتواند بود ، و روشن گشت که دراز ناو حجم که تداخل نمیدارد ، از روی ' بعدی است ، پس اگر ' بعدی تقدیر کنیم هر آینه ورامایه بود ، پس وی جسم بود ، و چون جسمی توهم کنیم که در آنجا آید ، و تداخل نبود ، لابد وی دور شود تا آن جسم دیگر آنجا بیاشد ، و چون چنین است ، آنچه گفته اند که ' بعدی دیگر در آنجا که جسم است جز ' بعد جسم هست ، و هر کسی آن ' بعد درمیابد ، سخنی محال باشد ، و چون چنین باشد خلا نبود .

اشارت بدانکه : مناسب این سخن که ما درانیم ، سخن گفتن است در آن معنی که آنرا جهت خوانند ، چنانکه گویند مثلاً ، فلان چیز حرکت کرد در فلان جهت ، و بهمان در آن جهت دیگر ، و اینمعنی در عقول مرکوز است ، یعنی تعین ^(۱) جهات مرکب مستقیم را ، و روشن است که اگر جهت را هستی نیستی ، مقصد جنبنده نتوانستی بود ، مقصدی که بوی رسد ، و بدان اشارت نتوانستی کرد ، زیرا که نسبت نتوان رسید ، و اشارت بمعدوم نتوان کرد ، و اشارت و مقصد هست ، پس هستی در جهت روشن بود ^(۲)

اشارت - بدانکه : چون جهت چیز است که حرکت بدو است ، و بدان اشارت حسی توان کرد ، نتواند بود که از معقولاتی باشد که وضع

۱ - تعیین ظ (ح) . ۲ - فبین ان للجهة وجوداً اشارات .

(ندارد)

ندارد ، و سیاق سخن چنان نهاده است که ، مقدم مسلم فرا گرفته است ، پس عین تالی لازم بود ، و روشن باشد ، که جهت از آن روی که در او وضع است ، بدان اشارت توان کرد .

اشارت - بدانکه : چون جهت را وضعست ، بدان سیل که بیان کردیم ، روشن بود که ، وضع او در آن دراز نابود که مأخذ اشارت و حرکتست ، و اگر وضع او در چیزی بودی خارج از آن درازنا ، حرکت و اشارت نه بوی بودی ، پس درست شد : که وضع او در آنست . و حال از دو بیرون نباشد ، یا منقسم بود در آن درازنا ، یا منقسم نبود ، اگر منقسم بود ، لابد يك جزو بمتحرك نزدیکتر باشد از آن جزو دیگر ، و چون تو هم کنیم : که متحرك بآن جزو نزدیکتر رسید و نه ایستاد ، یا آن حرکت به جهت بود ، یا از جهت بود ، اگر حرکت به جهت بود ، لازم آید که جهت نه آن بود که بوی رسید ، بلکه آن جزو دیگر بود ، و اگر آن جزو دیگر هم منقسم بود ، همین اشکال باز آید ، و اگر حرکت از جهت بود ، لازم آید که آنچه اول بوی رسید ، جهت بود نه جزو جهت ، درست شد : که جهت حدی است در آن درازنا که منقسم نیست ، پس طرف آن درازنا ، باشد و جهت حرکت بود ، و چون این معنی بدانستی ، واجبست که ما حریض شویم بدان که بدانیم : که درازناها را بطبع چگونه اطراف متحد شود ، و سبب آن چیست ؟ و احوال حرکات طبعاً ^(۱) تعریف کنیم ، و در این اشارت محتاج هیچ تغییر نیست ، تا صورت برهان ظاهر شود ، و مقدمات جمله از روی قسمت عقلی درست است ، و به چیزی دیگر حاجت نه .

وهم و تنبيه - باشد که تو گوئی که شرط نیست ، که آن چیز که حرکت بوی باشد موجود باشد ، که رواست که چیز از سیاهی بسپیدی جنبش کند ، و سپیدی که بوی جنبش است هستی ندارد ، و اگر این سخن بر دل تو گذر کند ، بدانکه : فرقت میان آنچه ما گفتیم و میان این مثال که تو آوردی ، و اگر نیز فرق نیست ، این شك که تو آوردی ، در آنچه غرض ماست زیان نمیدارد ، اما فرق آنست ، که متحرك بجهت ، طلب آن نمیکند تا تحصیل ذات جهة کند بحرکت ، بلکه طلب آن می کند که بحرکت بوی نزدیک شود ، یا بوی رسد ، و چون حرکت تمام شود ، وی را حالی پدید نیاورد ، نه از هستی ، و نه از نیستی ، که آن حال در وقت حرکت نبوده باشد ، و برهان بران که چنین است آنست که ، پیش از این گفته شد ، و اما آن دیگر ، آنست : که اگر جهت بحرکت هست شود ، هستی وی هستی باشد که وضع دارد ، نه هستی معقول ، که وضع ندارد و دلیل برین همانست که پیش ازین گفته شد ، و غرض ما اینجا بیش از آن نیست ، که بیان کنیم که مرجع را وضع است ، و حق آنست که اول گفتیم ، و سخن که بعد از این خواهیم گفتن بنا بر فرقت ، سپری شد این يك نمط .

نمط دوم در جهات و اجسام آن اول و ثانی بدانکه:

مردم اشارت می کنند بجهتهاء که تبدیل نپذیرد ، چون بالا وزیر ، و اشارت می کنند بجهتهاء که تبدیل می پذیرد بفرض ، چنانکه راست و چپ ، نزدیک ما ، و آنچه بدین ماند ، و آنچه بفرض است از آن در گذریم ، اما آنچه بطبع است تبدیل نپذیرد ، هر چون که بود ، و محال است که تعیین جهة حاصل شود در خلا ، از دو وجه : یکی آنکه خلا راهستی نیست ، چنانکه بیان کردیم ، و تا هستی چیز نبود ، درو چیز دیگر نتواند بود .

و وجهی دیگر آنکه : خلا چون متشابه باشد ، حدی از آن متشابه اولی نبود از حدی دیگر ، در آن که جهتی بود مخالف آن جهت دیگر ، زیرا که یکسان است ، و اختلاف در چیز یکسان ، از آن روی که یکسان است ، نتواند بود ، در ملاء متشابه همین حکمست ، پس بضرورت لازم است که جهة در خلا نبود ، چون جهت هست ، واجب بود که بچیزی افتد خارج از خلاء و ملاء متشابه ، و باید که جسمانی بود ، چنانکه پیش از این بیان کردیم ، و يك چیز پدید آورنده حدّ ، از آن روی که او یکی است ، ازو يك حدّ بیش فرض نتوان کرد ، اگر فرض توان کرد ، و آن حدّ جهت قرب باشد ، و در هر بعدی دو جهت هست ، و آن دو كناره اوست ، باز آنکه جهتهاء که بطبع حاصل است بالاست وزیر ، و این دو چیز است ، و سخن ما در آنست که این چون حاصل آمدست ؟ بدانکه تحدّد جهت یا يك جسم افتد ، نه از آن روی که او یکیست ، بحکم آنکه از يك چیز (جز)

جز يك چيز در وجود نياید ، و از يك جسم محيط دو جهت مختلف پديد
 ميآيد ، پس نه از انروی باشد كه يك جسم است ، يا بيشتر افتد ، اگر
 بيشتر بود ، يا دو بوند ، يا بيش از دو ، اگر بيشتر از يكي اوفتد ، خواه
 دو و خواه بيشتر ، يا ايشان محيط بوند ، يا نه كه وضعهائ ايشان متباين
 بود ، اگر محيط باشند ، يا آن محيط بود كه از يك جسم بود ، يا نه كه از
 دو جسم يا بيشتر ، اگر محيط از يك جسم بوند ، و باقي حشوبوند ، يا جهت
 مختلف در سطح وي حاصل آيد ، يا نه كه جهت مختلف از محيطي و مركزي بود ،
 اگر دو جهت بدو حد در سطح يك جسم توهم كرده شود ، لازم آيد
 كه ، دو جهت متقابل در دو چيز كه متفقند بنوع و مختلفند بعدد ، حاصل
 آمده باشد ، و اين محالست ، و چون اينقسم باطل شد ، قسم ديگر متعين
 شود ، و در آن قسم ديگر محيط تنها كافي بود در پديد آمدن جهات مختلف ،
 و حشورادران اثری نباشد ، زيرا كه چون محيط باشد ، بعد بوي متناهي
 شود ، و يك كناره بعد كه نزديك محيط است يكجهت باشد ، و جهت
 ديگر ، بمرکز كه غايت بعدست از محيط متحد شود ، خواه حشو يا بيرون
 او چيزی باش ، و خواه مباش ، و اگر محيط از دو جسم يا بيشتر تقدير كنيم ،
 يا آن جسمها مختلف باشد بنوع ، يا نه اگر ^(۱) بنوع متفق باشند و بعدد مختلف ،
 اگر بنوع مختلف باشند ، يا طبيعت هر يكي تقاضاء آن كند كه آنجا بود
 كه هست ، و بدان وضع بود كه هست ، يا نه ، اگر طبيعت هر يكي تقاضاء
 آن كند كه بدان وضع بود كه هست ، لازم آيد كه جای ^(۲) بجسمي ديگر متعين
 شده باشد ، و دگر لازم آيد كه عدد جهات هم چند عدد آن اجسام باشد

۱ - يا نه كه ظ . ۲ - ظ جهت (ح) .
 (كه)

که بنوع مختلف اند، و لازم آید که حرکت مستقیم مریک جسم را سوی بالا بجهات مختلف بود، و این محالست، و اگر طبیعت هر یکی تقاضای آن نکند که آنجا بود که هست، مفارقت وجدائی روا باشد، و مایمان کنیم بعد ازین که، هر جسمی که برومفارقت موضع روا باشد، وی سبب و محدود جهت نتواند بود، ازین سخن لازم آمد که بنوع مختلف نیستند، اگر توهم کنی که بعدد مختلف اند، و طبیعت یکسانست، جاها یا متشابهست، یا نیست، اگر جا متشابه است و طبیعت جسمها یکسان، لازم آید که اختصاص هر یکی بدان جای بسیمی قریب بود، یا قاسری، یا چیزی دیگر، و آنچه مقصور بود، محدود جهت طبع نتواند بود، و لازم آید که جای چیزی دیگر متعین شده باشد، و سخن در آنست که چگونه است، و اگر جایها مختلف بوند، آن اشکال که پیش ازین یاد کردیم بازاید، و اگر محیط نبود، بلکه وضعها متباین بود، خواه دو بود، و خواه بیشتر، لازم آید که جهت قرب متحد شود، اما جهت بعد متحد نشود، زیرا که هر محاذاتی که تقدیر کنیم یکپرا باندیگر، چون نه بسبیل احاطت باشد، اولیتر از محاذاتی دیگر نبود، مگر که مانعی باشد، و باید که مانع اثر بود در تقریر جهت، و لازم آید که جسمانی بود، و سخن در آن باز آید، که چگونه است؟ و اگر متحد جهت بیک جسم بود، نه از آن روی که یکیست، بلکه باحالی زاید، لابد باید که آنحال زاید حال محیطی بود، تا جهت مختلف متحد شود، که هر چه جز این حالست جهت قرب متحد شود، اما بعد متحد نشود، چنانکه گفتیم، روشن گشت ازین سخن: که تقریر

جهت بیکجسم تواند بودن ، اما نه هرچگونه که بود ، بلکه از آنروی ، که بحالی باشد که دوحد مقابل ازو پدید آید ، که اگر نه محیط بود ، قرب ، متحد شود ، اما بعد متحد نشود .

اشارت - بدانکه : هر جسمی که بروی روا باشد که مفارقت موضع طبیعی کند ، و باز بوی باز آید ، موضع طبیعی مروی را بجسمی دیگر متحد بود ، زیرا که وی باشد که مفارقت موضع کند و باز بوی باز آید ، و در هر دو حال وی را جهت است ، پس واجب بود که ، موضع طبیعی مروی را بسبب جسمی دیگر متحد بود ، و این جسم علت چیزی بود ، که پیش ازین مفارقت یا باوی است ، یعنی حیّز و موضع ، و حیّز و موضع پیش ازوست ، یا بااوست ، پس لازم بود ، که آن جسم را پیشی بود در رتبت وجود برین جسمی دیگر ، که مفارقت موضع بروی^(۱) راست ، و تقدم و پیشی یا از جهت علت بود ، یا بشکلی دیگر .

تذنیب - بدانکه : از سخنهای گذشته ، بدان سبیل که بیان کردیم ، لازم است که محدّد جهات یا علی الاطلاق محیط بود ، و وی را موضع نباشد که درو بود ، اگر چه ورا وضع باشد بقیاس بادیگری ، و اگر علی الاطلاق نه محیط باشد ، وی را لابد موضعی بود که از وی جدا نشود ، تا محدّد جهت تواند بود ، چنانکه پیش ازین بیان کردیم ، و درست آنست که محدّد بحقیقت آن اولست ، و قسم ثانی اگر موجود است ، موضع مروی را باول حاصل شود ، و بعد ازین جهات حرکات مستقیم پدید آید ، و جسم اول را سزاوار باشد ، که متقدّم بر آن دیگر بود در رتبت ابداع ، و وضع

اجزائی که وی را تقدیر کرده شود نسبتهای آن یکسان بود، پس مستدیر باشد .

اشارت - بدانکه : جسم بسیط آنست که يك طبیعت دارد ، و درو ترکیب قوی و طبایع نباشد ، چون بدانستی ، معلوم باشد که ^(۱) یکطبیعت راست ، تقاضاء چیزها مختلف نکند ، پس ، تقاضاء جسم بسیط مکان را و شکل را و آنچه جسم را لابد لازم باشد در وجود ، یکی بود ، که در آن اختلاف نباشد ، پس مقتضی جسم بسیط الایک چیز راست نبود .

اشارت - تومیدانی که : چون جسم را باطبع خود بگذارند ، و تأثیری غریب مروی را از چیزی خارج عارض نشود ، هر آینه وی را شکلی معین و وضعی معین بیاید ، و چون چنین باشد ، در طبیعت وی لامحاله مبدأ باشد ، که از آن جهت وی را آن واجب شود ، یعنی شکل و وضع معین ، و بسیط را يك مکان باشد ، که طبیعت وی تقاضاء آن کند ، و مرکب را ، یا علی الاطلاق وی را آن حالت باشد ، که آنچه در وی غالبست تقاضا کند ، اگر در وی غالبی است ، آنچه مقتضی آن چیز باشد که غالب بود در وی ، اما بر سبیل اطلاق ، یا بحسب مکان ، یا آنچه در آنجا وجود آن مرکب اتفاق افتد ، چون مجاذبات ^(۲) از همه جوانب برابر باشند ، پس لازم آید که هر جسمی را يك مکان باشد ، اما بسیط ، بحسب مقتضی طبیعت وی ، و اما مرکب ، اگر درو غالبست بحسب غالب ، و اگر غالب نیست ، و قوتها برابر باشند ، در تجاذب بهمه جانبها ، مکان آن مرکب آن باشد ، که در آنجا اتفاق هستی او افتد ، و نیز واجبست ، که شکل که طبیعت بسیط تقاضا کند ، گرد بود ، زیرا که اگر شکلی دیگر بود جز گردی ، لازم آید ،

۱ - ظ که مرجه (ح) . ۲ - مجاذبات مناسب تر است .

که از يك قوت راست دريك مایه راست هیئات مختلف آید ، و این محالست .

تنبیه - بدانکه : جسم را در حال جنبش چیزی است که آنرا میل خوانند ، و میل به نسبت با طبیعت که مبدء حرکتست مانند ملکه است ، و آنمعی که آنرا میل خوانند ، چون جسم جنبش کند ، اگر مانعی درپیش آید که وی را از جنبش بازدارد ، اینمعی محسوس بود ، و باز دارنده از حرکت وی را باز نتواند داشت ، مگر که آن میل ضعیف باشد نسبت باوی ، و باشد که این میل مر جسم را از طبع خود باشد ، و بود که از تاثیر دیگری بود و بحدی باشد ، که آنچه از مقتضی ذات وی است باطل شود ، و چون عارضی برخیزد ، آنچه مقتضی ذاتست باز آید ، و مثال این : حرارت عارضی است که مر طبیعت آبر را حادث شود ، و برودت که مقتضی ذات وی است باطل کند ، و چون حرارت برخیزد ، آنچه مقتضی ذاتست باز بحال خود باز آید ، و چون معنی میل بدانستی ، بدانکه : میل طبیعی مر جسم را بنزد يك آن جهت باشد که طبع وی تقاضاء آن کند ، و مادام که جسم در جای خویش باشد ، درو میل حرکت ازو نبود ، زیرا که جسم بطبع میل بحیث طبیعی کند ، نه ازو میل کند ، و هر گاه که میل طبیعی قوی تر باشد ، آن جسم که درو آن میل بود از میل قسری دورتر بود ، و چون ورا حرکت بقسری یوفتد ، فاتر و درنگ نا کسرت باشد از آن جسم که میل او ضعیف تر است .

اشارت - هر آن جسمی که درو میل نبود ، نه بقوت و نه بفعل ، ورا جنبش قسری نتواند بود ، اگر تواند بود ، چون توهم کنیم ، که آن جسم (که)

که درو میل نیست ، در زمانی معین مسافتی معین بپسیرد ، و تقدیر کنیم ، که جسمی دیگر که درو میل بود ، میلی که مقاوم میل حرکت قسری باشد ، لابد بود که بریدن این جسم بحرکت قسری مرآن مسافت را ، در زمانی دراز تر از آن زمان باشد ، که آن جسم دیگر که درو میل نیست آن مسافت را برنده باشد ، زیرا که نسبت زمان بزمان ، درزودی و درنگ ناکمی ، نسبت میل بمیل است ، چندانکه میل قوی تر ، زمان دراز تر ، پس چون هیچ میل نباشد ، که مانع میل قسری بود ، لابد زمان در بریدن مسافت معین ، برابر آن زمان نتواند بود ، که جسمی برد که درو میل است ، پس بضرورت زمان او دراز تر باشد ، و اگر میل ضعیفتر تقدیر کنیم ، تقاضا آن کند که ، در مثل آن زمان هم از آن محرك مسافتی برد که ، نسبت آن مسافت بامسافت اول ، نسبت آن زمان باشد که آن جسم برد که درو میل است ، یعنی میل ضعیف تر ، با آن زمان که آن جسم دیگر برد که درو میل نیست ، و چون چنین باشد ، لازم آید که در مثل زمان آن جسم که درو میل نیست ، این جسم که درو میل ضعیف است ، بحرکت قسری مسافتی هم چندان ببرد ، و چون چنین باشد ، لازم آید که دو حرکت مقسور : یکی بامانع و یکی مجرد از مانع ، هر دو را احوال یکسان بود در سرعت و بطؤ ، و این محالست .

تذکیر - واجبست بر تو که : یادآوری اینجا ، که زمان نامنقسم نیست تاروا باشد که ، حرکت آن جسم که درو میل نیست واقع آید در روی ، و او را نسبتی نباشد بزمان حرکت آن جسم که درو میل است ، و لابد است که حرکت را زمان بود ، و زمان منقسم باشد ، چنانکه پیش ازین بیان کردیم که مسافت (منقسم)

منقسم است ، پس لابد زمان منقسم بود ، و چون منقسم بود ، ویرا نسبتی
متمسوی باشد با آن زمان دیگر ، که جسم در آن حرکت کنند که وی ر
میل است ، پس خلف ظاهر باشد .

وجه تألیف برهان - گوئیم هر جسمی که درو میل نبود ، حرکت
قسری نپذیرد ، زیرا که اگر پذیرد ، یا در زمان بود آن حرکت ، یا نه ،
لیکن محالست که در زمان نبود ، زیرا که قطع بعض مسافت پیش از قطع
جمله باشد ، پس واجب آید که در زمان بود ، و چون در زمان بود ، یا آن
زمان منقسم باشد ، یا نه ، ولیکن نامنقسم محالست ، زیرا که مسافت منقسم
است ، چنانکه گفتیم ، پس زمان منقسم بود ، و چون در زمانی منقسم
بود ، بدان سبیل که تقدیر کردیم ، تواند بود که ، جسمی که درو میل است ،
از محرکی مثل آن محرك که آن جسم را بقسر جنبانید که درو میل نیست ،
در زمانی مثل آن زمان ، مسافتی مثل آن مسافت ببرد ، و چون چنین بود ،
لازم آید که دو حرکت مقسور ، که یکرا مانع مقاوم است ، و یکی رانه ،
از يك محرك یکسان بوند ، و این محالست ، زیرا که محرك یکی است ،
و معنی مقاوم باز دارنده حرکتست ، یا بآن سبیل که قوت میل بشکنند ، یا
احداث سکون کنند ، و هر چون که تقدیر کنی ، چیز باوجود باز دارنده
و منع کنند ، همچنان نبود که مجرد از باز دارنده .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی : لازم نیست که چون جسم درو وجود
بی شکل خاص و جای خاص یاوضع خاص نیست ، باید که لابد اینها
مر اورا از ذات خویش بود ، بلکه رواست که جسمی از جسمها اورا اتفاق
اوفتد شکلی خاص یاوضعی خاص در ابتداء حدوث ، از جهت محدث ،
(یا)

یا از جهت اسبابی خارج ، چنانکه جسم خالی نتواند بود از این اسبابها ، و از جهت آن اسباب ، شکلی مر او را اولی تر بود از شکلی ، و مکانی از مکانی ، و وضعی از وضعی ، چنانکه پاره از زمین که بمکانی خاص متخصّص شود ، نه از جهت طبیعت زمین ، زیرا که نسبت اجزاء زمین از روی طبیعت وی ، با اجزاء مکان طبیعی که مر زمین راست یکی است ، و یکی از دیگری اولیتر نیست از این جهت ، بلکه تخصیص از علتی دیگر است ، اگرچه طبیعت را نیز در آن معاونتی هست ، و باز آنکه مکان جزوی وی را نه از جهت طبیعت است ، وی بی مکانی جزوی در وجود نیست ، که بآن متخصّص است ، اگرچه وی از روی طبیعت مستحق آن مکان متخصّص نیست ، و غرض از این سخن مثالست تا سخن روشن شود ، و چون این معنی از این سخن معلوم شد ، چرا روانباشد ؟ که نسبت مکان و وضع و شکل علی الاطلاق با طبیعت جسم همین نسبت باشد ، یعنی طبیعت جسم در وجود اگرچه بی مکان یا وضع و شکل نباشد ، نه از مقتضای طبیعت بود ، بلکه از سببی دیگر بود ، چنانکه تقدیر کردیم در اجزاء زمین ، بنسبت با اجزاء مکان .

بدانکه واجبست که بدانی که ممتنع نیست چیزی را توّهم کردن ، که که بیزار بود از لواحق غریب ، و مجرد باشد از اسبابهایی که نه مقوم ماهیّت آن چیز بود ، و نه مقوم وجود ، زیرا که اگر مستحیل بود این توّهم بنسبت با طبیعت چیز ، لازم آید که نه لواحق غریب باشد ، پس چون اینمعنی ممتنع نیست ، توّهم کن که جسم چنین است ، یانه ، و بنگر که وی را شکل و وضع لازم هست یانه ، و لابد چون منتهای است وی را شکل (لازم)

لازم بود ، و لا محاله جای یا وضع وی را ضروری باشد ، و اما محدث تخصیص جسم بمکانی نکند الا بسیبی ، زیرا که نسبت یکسانست ، پس آن سبب یا استحقاقی باشد بوجهی از جهت طبیعت ، یا داعی مختص خارج طبیعت ، یا بسبیل اتفاق ، اگر باستحقاقی باشد ، خود اینست که ما طلب میکردیم ، و اگر بداعی غریبست جز استحقاق ، اینچنین داعی از جمله لواحق غریبست ، بنسبت باجسم ، و ما تقدیر چنان کردیم که جسم مجر دست از لواحق غریب ، و اگر باتفاق است اتفاق هم لاحقی غریبست ، و تو پس ازین بدانی که اتفاق مستند باسبابی غریبست .

اشارت - بدانکه : چون جسم را هستی یابی بحالی که ، مراو را از روی طبیعت واجب نباشد از چیزهائی که بنسبت باطبیعت وی ممکن بود ، لابد هستی آنحال مرورا بعلتی بود ، زیرا که چون نسبت هستی آن چیز باطبیعت جسم ممکن است ، هستی مرور اعلتی خواهد ، و چون چنین باشد ، از جهت طبیعت و باضافت بوی تبدیل پذیرد ، که اگر ازین جهت تبدیل پذیرد ، لازم آید که ازینجهت واجب باشد ، و ما چنان نهادیم که ازینجهت ممکن است نه واجب ، مگر که مانعی باشد ، و چون حال وضع و جای نسبت باطبیعت این حال باشد ، انتقال از آن ممکن بود ، از جهت اعتبار طبیعت ، و چون چنین بود ، لازم آید که درومیل باشد .

اشارت - بدانکه : آن جسم که محدد جهاتست ، بودن و وضعی و محاذاتی که مرا جزائی را باشد که وی را تقدیر کنند ، اولیتر از دیگری نیست ، اعنسی بعضی از اجزای او بدان وضع که حاصل است او را ، بما هو علیه من الوضع ، اولیتر از بعضی نیست ، زیرا که میان ایشان (اختلاف)

اختلاف نیست ، و طبیعت هم یکسان است ، و نسبت وضعها همه باوی یکسانست ، و چیزهای یکسان نتواند بود که بعضی از بعضی اولیتر باشد از استحقاق چیزی بعینه از چیزهای یکسان ، بلکه نسبت همه یکسان بود و چون چنین بود ، هر یکی از آن علّتی خواهد ، پس نقلۀ اواز آن وضع خاص جایز باشد ، و چون نقلۀ او جایز بود ، بودن میل در طبع او واجب بود ، و این سخن از جهت تبدّل وضع میگوئیم ، نه تبدّل موضع ، و چون چنین بود ، اینحال بسبیل استدارت تواند بود ، پس لازم آید که دروی میل مستدیر بود .

بیه - تو میدانی که : این تبدّل دروضع نه بحسب تبدّل اجزاست بعضی بنزدیک بعضی ، بلکه بحسب نسبت اوست ، یا بچیزی خارج از وی ، یا بچیزی در اندرون وی ، و چون این جسم که سخن ما در اوست عدد اولست ، و جهت و وضع ورانه بمحددی خارج که محیط است بروی حاصل است ، پس ، ازینجهت نتواند بود ، و چون این قسم باطل شد ، قسم دیگر متعیّن باشد ، یعنی بحسب نسبت او بچیزی که در اندرون وی است .

تنبیه - تو میدانی که : این تبدّل نسبت بنزدیک متحرّک ، باشد که بنسبت با جسمی ساکن بود ، و باشد که بنسبت با جسمی متحرّک بود ، و واجبست که بنسبت با جسمی ساکن باشد ، که اگر بنسبت با جسمی متحرّک بود ، روا باشد که اختلاف نسبت مراجزاء اینجسم متحرّک را حاصل آید ، و پس وی ساکن شود ، و چون ساکن شد ، وی را اختصاصی نباشد به اختلاف نسبت ، و چون چنین بود ، وی را حرکت خاص نبود ، که سبب (اختلاف)

اختلاف نسبت بود ، و سخن ما در آنست که وی را حرکتی خاص هست که آن ، سبب اختلاف نسبت اجزاء وی است با آن جسم دیگر ، پس تا وی ساکن نبود ، این اختصاص پدید نیاید .

اشارت - بدانکه : آن جسم که پذیرای کون و فساد است ، و را پیش از آنکه فاسد شود در جسمی که از آن بود ، مکانی خاص باشد ، زیرا که هر جسمی تقاضا مکانی خاص کند ، چنانکه بیان کردیم ، و چون آن جسم اول که فاسد شد ، و از آن اینجسم دوم حاصل آمد ، متغایر باشد بنوع ، مکانی که دوم را بود ، خارج از مکان اول بود ، و مغایر وی باشد بضرورت ، و چون چنین باشد ، اگر حصول صورت دومی در مکانی غریب باشد بنسبت با آن جسم ، و تقدیر کنیم که قاسری نبود ، آنجا نایستد ، که اگر بایستد لازم آید که آن مکان که ویرا طبیعی نیست طبیعی باشد ، و این محالست ، پس حرکت کند بحیزی که به نسبت با وی طبیعی باشد ، و لابد بود که وی را میلی مستقیم باشد بآن مکان ، و اگر حصول صورت دومی در مکانی باشد که وی را طبیعیست ، لازم آید که آن جسم اول که اینجسم دومی از آن حاصل آمده ، پیش از آنکه صورت جسم دومی حاصل شد ، زحمت کرده بود بر آن جسمی که این مکان وی را طبیعی است ، و لابد آن جسم از نوع این متکون باشد ، و چون چنین بود ، لازم آید که جوهر متمکن اینمکان پذیرای نقل بود از مکان خویش ، و لازم بود که در وی میلی مستقیم بود ، و از اینجمله سخن لازم آمد که هر کائناتی فاسد درو میل مستقیم است .

تنبیه - اگر شك آوری و گوئی که : آن جسم متکون ، ملاصق

(آن)

آن جسم باشد ، که بکون و فساد جسم دویمی از آن حاصل آمد ، گوئیم این سخن زیان ندارد ، که از این لازم آید : طباع نوع آن جسم را واجب باشد که مکان او خارج مکان اوّل بود ، زیرا که ملاصق همسایه بود نه مکان .

اشارت - آن جسم که در طبع وی میل مستقیم باشد ، مستحیل بود که در طبع وی میل مستدیر تواند بود ، زیرا که یک طبیعت راست اقتضا نکند که ، روی بیک چیز آورد ، و از وی روی بگرداند ، و درست شد که ، آن جسم که عودّ جهاتست درو مبدأ نیست ، که اقتضاء مفارقت موضع طبیعی کند ، و چون چنین باشد ، درو میل مستقیم نتواند بود ، و وجود وی نه از جهت کون از جسمی دیگر باشد ، و وی فاسدنتواند شد به جسمی دیگر ، و هستی او از صانع بابداع بود ، و اگر ورا کون و فساد باشد ، کون از عدم بود ، نه از چیزی دیگر ، و فساد هم با عدم باشد ، اگر تواند بود ، و از برای اینست که پذیرای خرق نبود ، و زیادت و نموّ درو نتواند بود ، و اسیه حالتی که مؤثر در جوهر وی باشد وی را نتواند بود ، چنانکه آب که گرم شود و بفساد انجامد .

بدانکه : این سخن بتغییر و زیادت بسیار محتاج است ، تا برهانی شود ، گوئیم ، اگر در یک جسم مبدأ حرکت مستقیم و مبدأ حرکت مستدیر باشد ، یا علی الاطلاق بی اعتبار حالتی دیگر بهم بوند ، با آنکه^(۱) چون در مکان خویش باشد درو مبدأ حرکت مستدیر باشد ، و متحرّک باشد در وضع ، و چون از مکان خویش مفارقت کند ، درو مبدأ حرکت

۱ - یا آنکه ظ .

مستقیم بود ، و بدان حرکت نزدیک وی شود ، اگر قسم اول بود ، لازم آید که دريك جسم بسیط دو چیز متقابل بهم موجود بوند ، و این محالست ، زیرا که مقابلات ، بهم جمع نیاید ، و اگر قسم دوم بود ، اگر تقدیر کنیم که جنبش کرد بمکانی معین که وی را طبیعی بود ، یا در آن حالت بامبدأ حرکت مستقیم مستدیر^(۱) باشد ، یا نه ، اگر باشد ، محال اول لازم آید ، و اگر در آن حال نباشد ، بلکه چون بمکان رسد پدید آید ، فارق میان هر دو حال حصول در مکان طبیعی بود بوضعی خاص ، و موجب این میل یا موافاة مکان بود تنها ، یا او با چیزی دیگر هر دو بهم موجب باشد ، و محالست که او موجب بود ، خواه تنها گیر و خواه با چیزی دیگر ، و آن چیز دیگر خواه نفس باش و خواه دیگری ، و برای آن گفتیم محالست که اوضاع یکسان اند ، و احوال یکسان نشاید که یکی موجب میل بود بمانند خویش ، و چون این محالست ، این بماند ، که هر دو میل بهم بوند ، پس لازم آید که دو چیز متقابل ، دريك جسم بسیط بهم باشند ، و این محالست .

تنبيه - جسمها که بنزدیک مانند یعنی در عالم کون و فسادند ، چون استقرا و تأمل کنیم ، درو یا بیم قوتها که بدان مستعد فعل بوند ، چون گرمی و سردی و لذع و تخدیر ، و چون رنگ و بوی و مزه ، و درو یا بیم قوتها که بدان مستعد انفعال بوند یا زود یا دیر ، چون تری و خشکی و نرمی و سختی و لزجی و مانند آن ، اما چون نيك تأمل کنی ، جسم را یابی که از همه قواهای فعاله خالی بود ، مگر حرارت و برودت ، و متوسط میان هر دو ،

که بنسبت باحرارت سرد بود ، و بنسبت بابرودت گرم ، و باین سخن آن میخوایم که جز ازین قوتها درهر بابی که اعتبار کنی ، جسم را یابی که وراجنس آنقوت نبود ، چنانکه جسم بود که ورا رنگ نبود ، وورابوی و مزه نبود ، یامنتسب بود بحرارت و برودت ، چنانکه لذع و تخدیر ، اعنی لذع رنج سوزش از گرما ، و تخدیر تاسیده شدن اندام از سرما ، و حال در آن هیأت که بدان مستعد انفعال بوند همین است ، که چون تأمل کنی در اجسام عالم که بنزدیک ما اند ، درو قوت انفعال از جهت تری یابی ، یا از جهت خشکی ، زیرا که : یا زود گسلند وزود پیوندند ، و شکل زود پذیرد وزود بازهدل ، بی ممانعی ، پس ان تر بود ، یا این معانی که برشمرديم بدشواری پذیرد ، و آن خشک بود ، و آن جسمها که این معانی ورا ممکن نبوند ، آن دگر اجسامها اند ،^(۱) و سخن مادر آن نیست ، و آن کیفیات دیگر جز تری و خشکی ، جسم توان یافت که از آن خالی بود ، یا اگر چیزی دیگر بود ، هم منتسب با اینها بود ، چون نرمی ،^(۲) و نرمی کیفیتي است که جسم بآن پذیرای فرو شکستن بباطن بود ، و ورا قوامی باشد که رونده نبود ، و ورا کشیدن نتوان ، چنانکه لزج ، وزود ازهم نگسلد ، و پذیرفتن شکستگی باندر و ن از جهت تریست ، و تماسک آن از جهت خشکی ، و چون صلابت که مقابل نرمیست ، و چون لزوجت ، که لزوجت کیفیتي است که جسم از آن جهت آسان شکل پذیرد ، هر شکل که خواهی ، و دشوار ازهم گسلد ، بلکه کشیده شود چون خواهی که بگسلی ، و پیوستگی

۱ - چون سپهرستان (ح) .

۲ - و اما اللین فقال انه کیفیة یقتضی قبول الغزالی الباطن و یكون للشی بها قوام غیر سیال فینتقل عن وضعه ولا یمتد کثیراً ولا یفرق بسهولة شرح الاشارات (ح) .
(بماند)

بماند ، و اینچنین چیز مؤلف باشد از رطوبت و ییوست ، و التّحام و امتزاج میان ایشان بغایت استحکام بود ، و فرمان برداری در شکل پذیرفتن و را از جهت رطوبت بود ، و تماسک در آن از جهت ییوست بود ، و هشاشست که مقابل لزوجت است از آن معلوم شود ، ازینسخن حاصل آمد که ، آن کیفیات چهار گانه ، بیشترین کیفیتها اند مر اجسام را از آنروی که اسطقس اند .

تنبیه - بدانکه : آن جسم که بطبع بغایت گرم است ، آن آتش است ، و آنچه بطبع بغایت سرد است ، آبست ، و آنچه بغایت رونده است ، هواست ، و آنچه بغایت فسرده است ، زمین است ، هوا بنسبت با آب گرم و لطیفست ، و آب چون نیک گرم کنند یا لطیف شود مانند هوا بود ، و زمین را چون بطبع خویش بگذاری و ورا گرم نکنی بسبی ، سرد بماند ، و آتش چون بنشیند و گرمی از وجودا شود ، از آن جسمهای ارضی سخت پدید آید ، و باشد که از ابر مانند این جسم بیوفند ، و این چهار اسطقس صور ایشان مختلف است ، و صورت هر یکی دگر است ، و از این جهت است که آتش آنجا که هواست قرار نگیرد ، و هوا آنجا که آبست قرار نگیرد ، و در اطراف ، اینمعنی ظاهر تر است یعنی آتش و زمین .

تنبیه - هر کس که ظن برد که : هوا بر سر آب از آن بایستد ، که ثقل آب و را بفشارد ، و در زیر آن مجتمع شود ، و وی را بالای خویش بدارد ، نه از طبع خود بایستد ، دروغی این رأی ظاهر شود بآنکه ، هوا هر چند بزرگتر ، حرکت او سوی بالا قوی تر و بر سر آب آمدن ویرا زود تر ، و آنچه نسیم^(۱) بود ، بضد این بود ، یعنی چون بزرگتر باشد ،

۱ - و آنچه بستم ظ (ح) .

(از)

از پذیرفتن ستم دور بود .

تنبیه - باشد که : کوزه را بیخ سرد کنند ، قطره های آب بر کنار کوزه گرد آید ، چنانکه هر چند که از آن بر گیری ، دیگر مدد دهد ، و نشاید گفت که سبب آن تراویدن است ، که اگر چنین بودی ، آنجا بودی که تراویدن توانستی بودن ، و نه چنین است ، و اگر از تراویدن بودی ، از آب گرم بیشتر بودی ، که آب گرم لطیفتر است ، و بتراویدن اولیتر ، پس این هواست که باستحالت آب شده است ، و همچنین بود که : بر سر کوههائ سرد هواء روشن از سرما به بندد و ابر شود ، بی آنکه از جای دیگر ابری بر آید ، یا بخاری از زمین بر آید ، و بینیم که آن ابر برف بیارد ، و باز هوا صافی شود ، و بود که دگر بار بار آید ، و تواند بود که بدمیدن سخت آتش پدید آید بی آنکه آتشی آنجا بود ، و خداوندان حیلست جسد های سخت را که چون سنگ بود بگذازند ، تا آب شود ، همچنانکه آب به بندد و سنگ شود ، پس این چهار گانه که بر شمردیم پذیرای استحالت اند ، و یکی بدیگری^(۱) تواند بود باستحالت ، پس ایشانرا هیولی مشترکست .

اشارت و تنبیه - بدانکه : اصول کون و فساد درین عالم این عناصرند ،

و اجسام که ورا حرکت مستقیم است اینها اند ، و ازین چهار گونه یکی خفیف مطلق است چون آتش ، و ازین جهت ، زبر سو شود ، و یکی ثقیل مطلق است چون زمین ، و یکی سبکست بنسبت چون هوا ، و یکی گرانتست بنسبت چون آب ، و چون توتأمل کنی درین اجسام که بنزدیک ما اند ، همه را منتسب با این چهار گانه یابی ، و اگر چه در هر یکی عنصری ازین چهار گانه غالب بود .

تنبیه - بدانکه : از این چهار گانه ، بمزاجهای مختلف که در آن افتد ، بنسبت‌های مختلف که آنرا بود ، شایستگی پدید آورد چیزهای مختلف را ، تا از آن اجسام مختلف پدید آید ، چنانکه معدنیات ، و نبات ، و جانوران ، اجناس آن و انواع آن ، هر یک را ازین عناصر صورتیست که مقوم او است ، و ازو این کیفیات محسوس پدید می‌آید ، و باشد که کیفیت متبدل شود و صورت بحال خویش بماند ، چون آب که گرم کنی ، یا مختلف شود بفسردن و روان شدن ، و صورت آب بحال خویش ، و آن صورت باز آنکه ثابتست اشتداد وضعف پذیرد ، و این کیفیات که از وی خیزد ، اشتداد وضعف پذیرد ، و کیفیات اعراض اند ، و از لواحق و توابع این صورند ، و نه صور اجسام اند ، چنانکه معلوم شد ، و نیز حرکت و سکون طبیعی مر این اجسام را از جهت آن قوت‌های طبیعی است که صور این اجسام اند ، و آن قوت‌های محسوس نیست معقولست ، و چون آمیزش پذیرند ، آن قوت‌ها که صورند فاسد نشوند ، که اگر فاسد شوند ، نه مزاج بود ، بل مستحیل شوند در کیفیت متضاد که ازین قوت‌ها پدید می‌آید ، بسبیل فعل و انفعال ، و کیفیتی متوسط در حدی متشابه الاجزا پدید آید ، و آن مزاجست .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی که : در کیفیت استحالت نیست ، و نه نیز در صورت ، و آب را که گرم پندارند او در نفس خویش گرم نیست ، بلکه جزو های آتشی در اندرون وی شود و پراکنده شود ، و نیز آب که سرد شد وی سرد نشده است ، بلکه جزو های یخ در وی پراکنده شده باشد ، اگر این سخن بردلت گذر کند ، اعتبار کن حال دو چیز که بهم (بماند)

بماند ، که چگونه گرم شود ، یا آب که بجنبش گرم شود ، بی آنکه آتش از جای غریب بدورسد ، و اعتبار کن بحال آن جسمی که گرم کنند در انای سخت ، و در انای سست ، که سختی انا مانع آید از نفوذ آتش دروی ؟ و پراکنده شدن در جرم او ، و بنگر که چون نسبت کنی این انا را باز آن دگر میان ایشان هیچ تفاوتی پدید آید در گرم شدن ؟ و بنگر که چون انا را پر کنی و سرگیری مانع آید از آنکه بغایت گرم شود ؟ یا نه که منع کند آتش را از آن که دروی بپراکند ، و نگذارد که ازو چیزی بیرون آید ، که بدان اعتدادی باشد ، تا آتش که بجای وی بنشیند و بدان اعتدادی بود ، تا آن جسم از آن گرم شود ، تا بشکافد ، و اعتبار کن بحال افتابه که آن را صیّاحه خوانند ، که آب چگونه بزرگ شود تا وی را بشکافد و اگر از آن بودی که آتش از بیرون اندر آمدی ، بایستی که : چون آتش که اندر آید چندان بود که آب که بیرون شود ، نشکافتی ویرا ، و نیز بنگر که یخ چگونه آنچه بالا او هست سرد کند باز آنکه تو میدانی که آن جزوهای سرد از گرانی زیر سو نشود .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی ، اجزاء آتش اندر وی پنهان است ، و بمالیدن و جنبانیدن ظاهر شود ، بی آنکه گرمی دروی آید ، اگر چنین گوئی ، بنکر که براست توان داشتن که آن همه آتش که از چوب غضا جدا شود ، و آنچه در ظاهر و باطن انگشت پراکنده بماند ، در آن چوب موجود بود ؟ و چونست که در جرم آبگینه گداخته آتش بحس در می یابند ، و در آن چوب نمی یابند ، و اگر چنان بودی که در آن چوب آتش جز از آن نبودی که دروی بماند چون انگشت شود ،
(براست)

براست نتوان داشت که آن آتش دروی پنهان بود، و بشکستن و کوفتن و خرد کردن آن جسم ظاهر نشود، و حسّ لمس آنرا در نیابد، و چشم ورا بتواند دید، و اگر در آنجا پنهانی بودی، آنچه بیشتر است ظاهر شدی.

نکته - بدانکه: روشنائی آتش که چیزی دیگر را پیوشند^(۱)، آن هنگام باشد که چیزی از زمین با وی بهم بود، تا روشنائی پدید شود، و دیگری را پیوشاند و شعلهاء آتش همچنین بود، و آنجا که آتش قوی بود، شفاف باشد، و ویرا سایه نبود، و چیزی را نپوشاند، و آنچه ازو قویتر بود، چون اجزاء زمین باوی بهم بود، سایه شود، و باشد که حجم او، و پراکندگی اجزاء او از هم، و انتشار وی، از آن آتش شفاف بیش بود، تا تونگوئی که آنچه شفافست منتشر بود، و آنچه زمین باوی بهم است سرتیز و صنوبری شکل باشد، و آتش در آن میان بود، ازین سخن پیدا آمد که، آتش که بسیطست، شفافست چنانکه هوا، و چون آتش مرکب یعنی آنچه در زمینی^(۲) با وی مرکبست و آن آتش است که از وی شهب باشد، باستحالت آتش صرف شود، و زمینی از وی جدا شود، شفاف شود، و ظن برند که فرو نشیند، و رواست که در بعضی اوقات بنزدیک ما فرو نشیند، و ظاهر تر آنست که فرو نشستن آتش بنزدیک ما از آنست که باستحالت هوا شود، و ارضی کثیف که ازو دخان آید، ازو جدا شود، و هر گاه که آتش قویتر بود، توانا تر باشد بر آنکه اجزاء زمین را آتش اگر داند، و دخان در چنین آتش چندان نبود، که

۱ - استضاءة النار الساخرة لما ورائها اشارات . پیوشاند ظ .

۲ - آنچه زمینی ظ .

در آتش ضعیف ، و بدانکه این نکته مناسب غرض ما نیست از روی نوع ، اما از روی جنس مناسبست .

تدبیه - نظر کن بحکمت صانع که ، ابتدا کرد و اصول را بیافرید ، دگر از آن اصول مزاجها را بیافرید ، و هر مزاجی را برای نوعی خاص بساخت ، و آنچه از مزاجها دور تر از اعتدال بود ، از آن نوعی پدید آورد که از کمال دور تر بود ، و آن مزاجی که باعتدال ممکن نزدیکتر بود ، آنرا مزاج مردم کرد تا آشیانه نفس گویا باشد .

النمط الثالث في النفس الارضية والسماوية

تنبیه - با خویشتن آی! واندیشه کن که : چون تو بحالی باشی که چیزها را در توانی یافت دریافتنی درست ، از ذات خویش غافل توانی بود ؟ و بود که اثبات ذات خود نکنی ؟ نه همانا که بینا را این حال تواند بود ، بلکه خفته و مست ، در حال خفتگی و مستی ، ذات او ازو دور نتواند بود ، و اگر چه مثال ذات وی در ذکر بنماند ، و اگر تو هم کنی ذات خود را که ، در اول آفرینش بر آن صفت کمال باشی که اکنون هستی با عقل درست ، و هیئات تمام ، و تو هم کن^(۱) که اندامهاء تو بر وضعی و هیئتی باشد که بهم پیوند ندارد ، و یکدیگر را نپسaud ، بلکه از هم جدا بود و در هوائی باشد که از آن متأثر نشود ، و معلق ایستاده بود ، او را بینی که از همه چیز ها غافل بود ، مگر از ثبوت هستی خویش .

تنبیه - چون نظر کنی باینحال که ماتقدیر کردیم ، که اجزای یکدیگر را نپسaud و پیوند میان اندامها نبود ، چنانکه فرض کردیم ، بچه چیز دریابی ذات خود را ؟ و پیش ازینحال و بعد ازین حال در یابنده ذات تست ؟ آیا آن دریابنده چه چیز است ؟ گوئی دریابنده یکی از حواس است که بمشاهده در می یابد ؟ یا عقلست ؟ یا قوتی دیگر است ؟ جز ازین حواس و آنچه مناسب وی است ؟ اگر دریابنده عقل تست ، و قوتی دیگر جز ازین دریابندگان که ظاهرند ، در یافتن مرو را بوسطی بود ؟

یا بیواسطه ؟ نه همانا که بواسطه محتاج بود در این دریافت ، و درینحال خود هیچ وسط نیست ، پس این بماند که ، تو ذات خود دریابی و در آن نیازمند نباشی بهیچ دیگر ، و بهیچ وسطی ، بماند که دریافت یا باین دریابندگان ظاهر است یا بیاطن ، و نیک بنگر که بکدامست !

تنبیه - هیچ توانی دانستن که : آن دریافتن تواز^(۱) چه چیز است ، آنست که دیده تو آنرا در می یابد از پوست ؟ نی آن نیست ، که اگر تقدیر کنیم که ازین پوست جدا شوی ، و پوستی دیگر بجای آن حاصل آید ، توهم تو باشی ، و اگر این نیست ، آنست که قوت لمس آنرا پساویدن در یابد ، و این چیز ظاهر اندام تو نیست ، نی این نیز نیست ، که حال این هم آنست که پیشتر گفتیم ، باز آنکه ما در آن تقدیر که اول کردیم چنان نهادیم که حواس از فعل خویش معطل آید ، و درینحال هیچ فعل ندارند ، پیدا شد که : دریافتن از تو ، نه اندامی از اندامها ظاهر تست که آنرا بحس ظاهر در توان یافت ، و نه نیز اندامی از اندام های باطن چون دل و دماغ ، و چگونه اینها توانند بود ؟ که حال اینها بر تو پوشیده است در اول کار ، و جز بتشریح یا سماع بندانی ، و نیز دریافتن از تو نه جمله است یعنی اعضا ، چنانکه دل و دماغ و غیر آن از آن روی که جمله است ، و ترا روشن گردد که نه اینست ، چون خویشتن را بیازمائی ، و آنچه ترا بر آن تنبیه کردیم از آن غافل نباشی ، پس دریافتن از تو چیزی دگرست جز از اینها . که تواند بود که تو خود را دریابی و اینها را در نیابی ، و نه آن چیزست که هستی آن ضرورت نیست تا تو تو باشی ، پس آن دریافتن از تو که آن توئی ، نه از شمار

اینهاست که بحس در می یابی ، يك روى از روى هاى دریافت حسی ، یا آنچه بحس ماند از چیز هائیکه بعد ازین بگوئیم .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی که : من ذات خود را بواسطه فعل خود در می یابم ، اگر چنین است باید که درین تقدیر که ما کردیم ، کنش توهم مثبت بود ، یا حرکتی یا چیزی دیگر ، و درین فرض که ما اول کردیم ، چنان نهادیم که هیچ از اینها نیستند .

وجهی دیگر عام تر ازینست : که اگر فعل تو مطلق فرا گیری ، و اضافت و نسبت با تو حذف کنی ، دلالت او بر فاعلی مطلق باشد ، نه فاعلی معین که آن ذات تست ، و اگر مقید فرا گیری ، یعنی از آن روى که فعل تست ، ذات خود را بدان ثابت نکرده باشی ، بلکه ذات تو جزوی از مفهوم فعل تو باشد از آن روى که فعل تست ، و چون جمله دانسته شود ، واجب بود که دانستن جزوها پیش از دانستن جمله بود ، و کم از آن نبود که بهم بوند ، پس لازم بود که : آن جزو از مفهوم فعل تو که ذات تست ، نه بفعل دانسته باشی ، بلکه نحوی دیگر دانسته باشی .

اشارت - آنك^(۱) جانور جنبش میکند بچیزی جز جسم او ، یعنی درو مبدأ حرکتست ، و آن مبدأ نه جسمست از آن روى که جسمست ، زیرا که جسمی مردگر چیزها راهست و فعل نیست ،^(۲) و اگر گویند که مبدأ جسمی مخصوصست ، لازم آید که مؤثر^(۳) در حرکت از صفت بود جسم جانور بآن متخصص است ، و اگر آن صفت مخصوص نبودى ، مبدأ فعل

۱ - نظر بترجمه با ید اینك باشد کمالا بخفی (ح) .

۲ - من قوله و اگر گویند الی قوله و نیز مبدأ از اضافات مترجم است (ح) .

۳ - که مؤثر در حرکت صفتی بود که جسم ظ (ح) .

(نبودى)

نبودی ، و ما آنوصف مخصّص را نفس میخوانیم ، و نیز مبدأ حرکت ، نه مزاج جسم اوست ، زیرا که مزاج بسیار بود که ، در وقت حرکت ، مقاومت جهة حرکت کند ، بلکه در نفس حرکت مقاومت کند ، و خستگی که مردم را در حرکات ارادی پدید آید ، از آن بود که مزاج طاعت مبدأ محرک ندارد ، و اینمعنی آنوقت تواند بود ، که حرکت خلاف مقتضی طبیعت وی باشد ، پس لازم بود که مبدأ محرک چیزی دیگر بود ، و همچنین جانور چیز هارا در مییابد ، و اگر دریابنده جسم بودی از آن روی که جسمست ، همان اشکال او^(۱) لازم بود ، پس جسم نیست ، و نیز دریابنده نه مزاج جسم اوست زیرا که مزاج ، اگر آن کیفیت محسوس مانند وی بود ، ورا در نتواند یافت ، و آنوقت دریافتگی حاصل آید که بضدی گراید ، و چون التقابا آن ضد حاصل آید ، مزاج مستحیل شود ، پس مادام که مزاج بحال خود بود دریابد ، و چون مستحیل شود و مزاج غریب در آید وی بنماند ، و چون نماند ، چگونه دریابد ، پس دریافته و دریابنده هر دو آن مزاج مستحیل بود .

و نیز بدانکه : مزاج معلول اجتماعست میان عناصر ، و اجتماع معلول قوت جامعه است و قوت نگاهدارنده ، زیرا که مزاج کیفیتست حاصل میان اضداد متنازع ، و هریکی از آن اضداد مستدعی آنست که از هم بیوفتند و از یکدیگر جدا شوند ، پس باهم بودن ایشانرا سببی باید ، جز آن چیز که از باهم بودن ایشان ، و امتزاج پدید آمدن میان ایشان ، حاصل آید ، و چگونه نه چنین بوده که علت باهم بودن و نگاهدارنده آن پیش از

باهم بودن باشد ، پس آنچیز نه مزاج بود ، که آن چیز که زپس تر بود چگونه پیش بود ، و این باهم بودن ، چون قوت باهم آرنده و نگاهدارنده راستی یا نیستی پدید آید ، ازهم فرو گشاده شود ، پس اصل این قوتها در یابنده و جنباننده و نگاهدارنده مرزاج را چیزی دیگر بود جز مزاج . و ما آنرا نفس میخوانیم . و این نفس ، آن جوهر است که تصرف در اجزاء تن تو کند ، و بعد از آن در تن تو تصرف کند ، چنانکه زپس تر پدید کنیم .

اشارت - این جوهر در تویك چیز است ، بلکه او خود توئی بحقیقت ووی را فروع است ، و قوتها دارد پراکنده در اندامها ، تو ، چون تو چیزی را بچیزی از اندام خود دریابی ، یا در خیال آوری ، یا آرزو کنی ، یا خشم گیری از چیزی ، آن پیوند که میان او و این قوتها است که فروع وی اند ، هیئت در او پدید آورد ، و چون اینحال مکرر شود ، طاعت داری در وی پدید آید مرانها را ، بلکه عادتی و خوی درین جوهر متمکن شود ، همچنانکه ملکه باشد در وی و باشد که حال بعکس این بود ، که بسیار باشد که ابتدا از آنجانب افتد ، چنانکه هستی عقلی در او پدید آید ، و بسبب پیوندی که میان او و آن قوتها بدن نیست اثری از آن در این قوتها پدید آید ، و از اینها تعدی کند باعضاء ، بنگر که چون ترا استشعاری از جانب خدای پدید آید ، و فکر کنی در جبروت و بزرگی وی ، که چگونه پوست تو بلرزد ، و مویهای تو بر خیزد ، و این انفعالات و ملکات مختلفست باشد که قویتر باشد ، و باشد که ضعیفتر بود ، و از جهت این هیأتست

که بعضی مردم را تهتک را^(۱) زودتر از دیگری بود ، و نفس بعضی زودتر خشم گیرد از بعضی .

بدانکه این اشارت بتغییر و زیادت بسیار محتاجست تا برهانی شود ، و اگر باین حال که هست بگذارند بتنبیه بهتر ماند و بدانکه : خواجه^(۲) درین اشارت ، اوّل میگوید که این جوهر در تو یکست ، و دگر میگوید که وی را قوتهاست که فروغ وی اند و در اندام تو پراکنده اند ، و در اثناء سخن مسلمّ فرامیگیرد که میان او و ایشان پیوندیست ، و این سخن آنوقت برهانی شود ، که تو اوّل بدانی که : نتواند بود که ، یک چیز از آنروی که یک چیز است ، از وی افعال مختلف از آنروی که مختلفست پدید شود ، و دگر بدانی که : در تو یک چیز اصلیت ، و دگر آن توابع و رواضع وی اند ، آنکه لازم آید که نفس یک چیزست ، و آند گرهافروغ وی اند . اما اوّل ، گوئیم : اگر از یک چیز از یکجهت دو چیز آید ، چنانکه

فلان از ویباید و بهمان نیز از وی بیاید ، و معلومست که بهمان نیز فلانست^(۳) ، پس لازم بود که ، از آنروی که از وی فلان آید ، نه فلان آید ، و این خلفست و محال ، و دلیل بر آنست که ، چون در خویشتن تأمل کنی ، بعضی ازینقوتها را یابی که شاغل یکدیگر باشند از فعل ، و باز دارنده بود مران دگر را از فعل خویش ، و بعضی مران دگر را کار فرماید در آن کنشی که ویراهست ، پس اگر یکچیز نبود که ، مجمع اینها بود ، و اصل ایشان او باشد ، و آن اصل باشتغال ببعضی و کار فرمودن مروی را از آن

۱ - رازاند است ظ .

۲ - صریح است که مترجم جز شیخ است .

۳ - نه فلانست ظ .

دگرها بازماند ، تا آن دگر از کار خود باز ایستد ، لازم نیاید که ، چون بعضی کارگر باشند دگران از کار باز ایستند ، زیرا که چون یکی بادگری پیوند ندارد ، مانع نتواند آمد وی را از فعل خویشتن ، پس لابد است که یکی اصل بود ، و ازینجهت است که درست باشد که ما گوئیم : چون دریافتم ، مرا آرزو آمد ، و چون بدیدم ، خشم گرفتم ، و اما دلیل بر آنکه آن چیز بیرون اجسام چیز است ، آنست که : هر عاقلی از خود باید که بداند که این چیز که بوی این اضافه است ، ذات وی است ، و ما بیان کردیم پیش از این ، که ذات تونه جمله این جسمست ، و نه آحاد اندامها تست ، چنانکه پیش از این گفتیم ، پس آنچه بمعست آن ذات تست ، و آن چیز است جز جسم ، و آنچه بدو ایستاده است ، و آن نفس است ، پس لازم آمد که آن جوهر یکست ، و لابد علاقه و پیوندیست میان او و آن بدن ، بواسطه این قوتها که فروع وی اند ، و باقی سخن تا آخر اشارت بدین روشن گشت .

اشارت - بدانکه : ادراك چیز آن بود ، که حقیقت آن چیز دریافتن^(۱) متمثل باشد بنزدیک دریابنده ، و آن دریابنده مرورا مشاهدت میکند ، و آن حقیقت یا نفس حقیقت آن چیزست که بیرون از دریابنده است ، یا نه که آنست که اول نهادیم ، و آن حقیقت نه نفس حقیقت آن چیز است که بیرون از دریابنده است ، که اگر چنین بودی ، همه موجودات را اندر یافته بودی ، و معدوم را در نیافتی ، و این هر دو تالی محالست ، زیرا که نه همه موجودات اند که در مییابد ، و باشد که دریافته

۱ - کلمه دریافتن در متن نبوده در حاشیه با علامت ظ نوشته شده و در یافته مناسب تر است و هیچیک لازم نیست (ط) .
(حقیقت)

حقیقت چیزی بود که ویرا هستی بفعل در اعیان و خارج نیست، چنانکه بسیاری از شکل‌های هندسی که فرض آن منکر نبود و آن در وجود نیامد، و چون این قسم باطل شد، آن قسم دیگر بماند، که دریافت آنست که حقیقت چیز مرتسم بود در ذات دریابنده و از وی جدا نبود^(۱).

۱ - این ترجمه زوایدی دارد که در اصل نیست (ح).

در این جا يك تظبيه و هشت اشارتست که در ترجمه نبوده و بقلم آقای سید محمد مشکوة از اصل عربی ترجمه شده و در این نسخه بطبع رسیده ۶۰ صفحه و ما بعد این کتاب (ط).

(تظبيه)

تنبیه - چیز محسوس بود وقتی که مشاهده میشود و متخیّل باشد زمانی که از حسّ تو ناپدید شود و متخیّل باشد و صورت او در باطن تو متمثل گردد مانند زید که او را بینی و در وقتی که از تو پنهان شود او را خیال کنی و بود که چیز معقول باشد چنانکه از زید مثلاً معنی انسان که در دیگران هم موجود است دریافته شود زید محسوس پیچیده بعوارضی بیگانه از چه چیزی خویش باشد که اگر از وی بر کنار شوند بکنه چه چیزی او زبانی نرسد مانند این و وضع و کیف و مقدار مخصوص و نیز اگر بجای زید عمر و یا مردم دیگری فرض شود باز هم زبانی بحقیقت انسانیت زید راه نیابد [و همانا] حسّ محسوس را از آنرو که فرو رفته در عوارض است می یابد این عوارض بسبب مادّه که محسوس از آن آفریده شده بدو پیوسته اند و حسّ او را از عوارض تهی نمیکند و نمی یابد آنرا مگر علاوه بر این علاقه وضعی مخصوص هم میان او و مادّه محسوس فراهم شود بهمین سبب چیزی که صورت او از حسّ پیدای ما برود دوباره متمثل نمیگردد.

اما خیال که در باطن است پس او هم چیز ها را با همان عوارض می یابد و نمی تواند آنها را از عوارض تهی کند ولی دریافته خود را از علاقه فوق الذکر که حسّ ظاهر بدو نیاز مند بود مجرد میکند پس وی در غیبت حامل صورت هم صورت را متمثل مینماید اما خرد می تواند چیزی را که پیچیده بلواحق بیگانه است و لواحق مشخص وی اند چنان مجرد کند که گویا با محسوس کاری کرده که محسوس معقول شده است ولی چیزی که بخودی خود از مادّه تهی است و جز لوازم ماهیت

بالواحق دیگر پیوند نیست چنین چیزی بخودی خود دریافته شده باشد و بتجريد که چیز های مادی را برای دریافته شدن آماده میکرد حاجت نیفتد و بلکه اگر قوت دریابنده نرسد باید با خود کاری (همچون فکر) بکند تا بر یافتن او توانا شود و او را بیابد.

اشارات - شاید ترا آرزو کند که اندکی از چگونگی قوتهای دریابنده باطنی را برای تو شرح دهیم و نخست از آن قوتها که با حس (ظاهر) مناسب ترند سخن آغاز کنیم پس گوش کن مگر نیست که قطره نازل را خط مستقیم و نقطه که تند میچرخد خط مستدیر بینی این دیدن بطریق مشاهده حسی باشد نه از راه خیال یا تذکر و تو میدانی که تاجیزی رو بروی نگرنده نباشد صورت آن چیز در وی نیفتد.

و آنکه مقابل چشم باشد و تو او را خطی راست یا مستدیر بینی همچون يك نقطه فرود آورده یا گردنده بیش نیست پس بناچار نخستین صورتی که از این نقطه بقوتی از قوتهای تو در آمده آنقدر درنگ کرده تا صورت کنونی بدان پیوسته است پس بیش از نگرنده بنزد تو قوتی باشد که ارتسام هارا نگرنده بدو رساند و در آنجا (درنگ کنند تا بهم پیوندند و مانند دایره یا خطی) مشاهده شوند همین دیدنی بلکه همه چیزهایی که به حواس در آیند بنزد این قوت فراهم آیند تا تو آنها را دریابی و بنزد تو قوتی دیگر باشد که هر چند محسوسات از حس هم پنهان شوند صورت آنها را نگهداری کند و برای داشتن همین دو قوتست که میتوانی حکم کنی که این رنگ جز این مزه و دارنده این رنگ را این مزه است چرا که قاضی بر دو چیز بحضور مقضی علیهما نیازمند بود پس این هائیکه گفتیم (قوتهایی)

قوت‌هایی باشند در ما و نیز همانا جانداران چه ناطق باشند و چه نباشند در همان چیزهای جزئی که بحسّ ظاهر دریافته شده معنی‌هایی جزئی بیابند که این معنی‌ها را نه باحواسّ ظاهر توان دریافت و نه همچون دائرة آتش کردن از راه حواسّ باحواسّ مشترک ادراک شوند مثلاً گوسفند در گریه و برّه در میش معنی می‌یابد که نامحسوس و جزئی بود و در یابنده این معنی‌ها در باره دریافته شده‌های خود چنان حکم میکند که حسّ درباره مشاهدات خود پس بنزد تو قوتی باشد که این کار کار او بود و نیز بنزد تو و بنزد بسیاری از جانوران زبان بسته جز آنکه نگهدار صورت‌ها بود قوت دیگری باشد که همین معنی‌ها را پس از حکم حاکم نگهدار بود و هر يك از این قوت‌ها را آلتی جسمانی و نامی مخصوص بود پس قوت نخستین را حسّ مشترک و بطناسیا نامند و آلت او بهره از روان باشد که در دستگاه ریه حسّ بویژه در جلو دماغ جا دارد دوّمی را صورت نگهدار و خیال خوانند و آلت او روانی باشد که در بطن پیشگاه دماغ است بخصوص قسمتی که در پایان این بطن جا گرفته سوّمی را و هم نامند کار گذار او همه دماغ و جای مخصوص باو جوف میانگین است جز این سه تا قوت دیگری باشد که و همراه فرمان بردار بود کار این قوتست صورت‌هایی که از حسّ گرفته و معنی‌هایی که بوجه دریافته شده به‌همدیگر آمیخته و پراکنده سازد این قوت را اگر عقل بکاربرد مفکره و اگر وهم استعمال کند متخیله نامند سلطنت این قوت در جزو نخستین از جوف میانگین (دماغ) باشد و اکوئیا این قوت قوتی باشد خدمتگذار و هم و بمیانجی‌گری او فرمان بردار عقل بود يك قوت دیگر که باقی مانده همانست که او را ذاکره (نامند)

نامند فرمانروائی این قوّت در جوف آخرین دماغ و روان همین تجویف آلت او بود و مردم که این تجویفهای دماغ را غیرا آلات این قوّت‌ها دانستند از اینست که دیدند هر تجویفی که فاسد میشود قوّت دانسته بهمورا آفت میرسد سپس حکمت کرد کار تعالی رعایت ترتیرا واجب کند و از نیرو قوّت گیرنده صورت ها که جرمانند در جلو و قوّت گیرنده معنی ها که روحانند در دنبال جاگیرد و قوّت دیگری که در هر دو دسته چه در مقام حکم و چه در وقت استرجاع صورت هائیکه از قوّت يك پهلوی او یا معنی هائی که از قوّت پهلوی دیگر او محوشده اند متصرف باشد و این قوّت میانجی قرار گیرد بزرگست توانائی آفرید کار (او) .

اشارت - از قوتهای جان آنهائی باشند که جان بر حسب نیازمندی به سوی پرورش و افزایش گوهر خویش آنها را دارا بود تا بتواند خود را بپایه عقل بالفعل رساند نخستین آن قوّتها قوّتی باشد که جان را برای دریافتن معقولات آماده کند گروهی این قوّت را عقل هیولانی نامند و او به منزله مشکوة باشد بالاتر از این قوّت دیگری باشد و هنگامی نفس دارنده این قوّت میشود که دانشهای نخستین را دریافت و برای اندوختن معقولهای دوّمی آماده باشد دانشهای دوّمی را یا باندیشه پی برد چنانچه توانا نباشد و یا بحدس بیابد اگر توانا بود اوّلی در مثل همچون شجره زیتونه و دوّمی مانند خود زیت است و نفس را در این پله در هر دو صورت عقل با ملکه خوانند و مانند زجاجه باشد اما نفس بزرگواری که دارای قوّت قدسیّه شود یکاد زیتها یضیی در باره وی راست آید از این مرتبه گذشته نفس را قوّتی باشد و کمالی و همانا کمال این باشد که نفس معقولات را بالفعل ببیند (در)

در حالتی که در ذهن متمثل و بروی پیدا باشند و نقش‌های معقولات بر روی ذهن همچون نور علی نور باشد اما قوّت پس این باشد که معقولی را که نفس بیشتر اندوخته و از اندوختن آن دست کشیده هرگاه بخواهد بی اینکه باندوختن تازه حاجت باشد او را حاضر و مشاهده کند و این قوّت که گویا بخود روشن است مصباح را ماند آن کمال را عقل مستفاد و این قوّت را عقل بالفعل نامند و آنکه جان‌ها را بر این مراتب گذر میدهد و از عقل بالملکه بعقل بالفعل و از عقل هیولانی بعقل بالملکه میرساند او عقل فعال و در مثل مانند نار بود (که همه از وی روشنی گیرند).

اشارت - شاید که ترا رزو کند حدس و اندیشه را از هم‌بشناسی پس گوش کن اما اندیشه حرکتی باشد که جان در معنی‌ها کند جان در این جنبش در بیشتر اوقات از تخیل یاری میجوید و بدین حرکت حدّ میانگین می‌خواهد و اگر نباشد چیزی درخواست کند که از او کار حدّ اوسط ساخته باشد و بتوان با او پی به مجهولی برد نفس در این حرکت صورت‌ها و معنی‌های سپرده شده بخزانة جات درونی خود و آن صورت‌های عقلی که بمنزله سپرده‌های درونی او باشند رسیدگی کند و بسا بمطلوب رسد و بسا فروماند از رسیدن بمطلوب اما حدس این باشد که در دنبال خواهش و شوقی ولی بی جنبش یا بی شوق و جنبش یکدفعه حدّ میانگین در ذهن نقش بندد و با او مطلوب یعنی چیزی که این حدّ میانگین او یا در حکم حدّ میانگین اوست متمثل شود.

اشارت - و شاید ترا رزو کند که بیشتر راهنمایی شوی بسوی قوّت قدسیّه و امکان هستی آن پس بشنو آیا نمیدانی که حدس هستی دارد و (مردم)

مردم در حدس و اندیشه مرتبه های گوناگون دارند و دسته از مردم چنان بیهوش باشند که اندیشه آنان بمطلوبه اشان نرسد و بهری دیگر را اندکی زیر کی باشد و از اندیشه خود بهره بر گیرند و گروهی دیگر از این ها هم هشیارتر باشند و معقولات را بحدس خود برسند رسیدن بحدس هم در همه صاحبان حدس یکسان و يك نواخت نیست بلکه بسا کم و بسا بسیار باشد و همچنانکه می بینی جانب کم بودی بجائی میرسد که از حدس بی بهره بود پس یقین کن که جانب فزونی هم ممکن است جائی بپایان رسد که دارنده آن در بیشتر احوال خود از آموختن و اندیشه کردن بی نیاز بود.

اشاره - پس اگر آرزو کنی که برینش توافرده شود پس زود باشد برای تو بیان کنیم اینکه آنچه نقش صورت معقول پذیرد نه خود جسم باشد و نه در جسم تواند بود و آنچه صورت محسوس یا معنائی که دانسته بمحسوس است در او نقش گیرد یا خود جسم بود و یا قوتی باشد در جسم و تو میدانی که شعور قوت بچیزی که می یابد همان نقش بستن صورت آنچیز در آن قوت باشد و هرگاه صورت در قوت پادار باشد قوت از صورت پنهان نشود آیا دیده قوت را اگر از صورت پنهان شود و دوباره بدان باز گشت کند و بدو نگرد آیا بود که چیزی جز تمثل صورت در قوت پیدا شود (یا نه) پس (اگر چیزی دیگر یافت نشود) واجب باشد که آن صورت که قوت از او پنهان شده بود از قوت دریا بنده بنحوی بر کنار شده باشد و همانا در قوت و همیه که در حیوانست روا بود که بر کنار شدن صورت از قوت بر دو گونه واقع شود یکی اینکه صورت هم از قوت و هم برود و هم از قوت دیگری که مانند خزینه اوست دوم اینکه از خود (و هم)

وهم برود ولی در قوت دیگر که مانند خزینۀ اوست محفوظ بماند . در صورت اولی جز اینکه وهم آنصورت را از سر نو کسب کند راهی نبود صورت نیست و مانند همین زوال که در صورت وهمی رو میداد در صورت خیالی هم که در قوتی جسمانی نگهداری شده ممکن باشد و روا بود که صورت خیالی در عضوی از عضوهای ما سپرده باشد یا در قوتی بود که آنقوت در عضوی از اعضای ماساری باشد و ذهول از صورت برای قوت دیگری که در عضو دیگر جا دارد دست دهد زیرا که هم تنهای ما بهره پذیرند وهم قوتهای تنهای ما و شاید زوال صورت چنانکه در قوت جسمانی روا بود در چیزی که جسمانی نباشد روان بود بلکه گوئیم ما مانند همان دو حالت که در صورت نابود شده از قوت جسمانی میدیدیم در معقولات هم می یابیم ولی گوهری که نقش معقولات پذیرد چنانکه بر تو روشن شد نه جسمانی بود و نه بهره پذیر بود پس چنین گوهری چیزی که مانند متصرف و چیز دیگری که همچون خزانه باشد در خود او بافت نشود و سزاوار هم نباشد که آن گوهر خود همچون متصرف و چیزی از جسم و قوتهای جسم بمنزلۀ خزینۀ او باشد زیرا که یافتنیهای خرد در جسم نقش نگیرند پس باقیماند اینکه باید چیزی موجود باشد که از گوهر مایرون و صورتهای معقوله در او بخودی خودش منتقل باشند و چنین چیزی بالفعل جوهری عقلی باشد که هر گاه جانهای ما بدو پیوستند مناسب همان استعداد خاصی که در ماست و از روی دریافتن جزئیها یا کلیهای مخصوصی برخاسته صورتهای عقلی خاصی در جانهای ما رسم شود و هر گاه جان بدان جوهر عقلی پشت کند و بعالم تن یا بصورت دیگری رو آورد صورتی

(که)

که نخست در او نقش بسته بود از وی زدوده شود همچنانکه آینه که مقابل عالم قدس باشد از آنجا روگردان و با عالم حس یا چیزی دیگر از آنچه در عالم قدس است رو برو شود و این پیوستن بعقل فعال تنها در وقتی بود که نفس ملکه اتصال را اندوخته باشد.

اشاره - چرائی پیوستن بعقل فعال قوت دوری باشد که خردهیولانی بود و قوت دیگری باشد که کسب کننده ملکه اتصالست و آن خرد بالملکه باشد و دیگر قوت پر استعدادی باشد که هر گاه جان بخواهد بیماری ملکه که در وی متمکن باشد اینقوت روی او را بسوی تابش عقل فعال کند و اینقوت را عقل بالفعل خوانند.

اشاره - هر گاه جان بتوسط کارفرمائی قوت و همیه و مفکر در خیالهای حسی و مثالهای معنوی که اولیها در مصوره و دومیهها در ذاکره باشند تصرف بسیاری کند با همین تصرف استعدادی برای نفس اندوخته شود که بتواند صورتهای مجرّده آن جزئیها را از گوهر مفارق بگیرد. گرفتن جان مجرّات آن جزئیها را برای مناسبتی باشد که میان مجرّات و جزئیات آنها پیدا میشود در این از مشاهده و تأمل در حالتی که جزئیها را احساس و سپس کلیات آنها را تصوّر میکنیم آشکار شود و همین تصرفاتند که استعداد رسای صورت بصورت کلیتها را بجانهای ما تخصیص میدهند و بود که همین خصوصیت را معنایی عقلی (مانند اجزاء حد و تصوّر ملزوم) نسبت بمعنای عقلی دیگر و همچون محدود ملزوم بما بخشد. انتهی



همین نه فصل که عبارتست از هشت اشاره و يك تنبيه حسب الامر حضرت مستطاب سید العلماء والفضلاء آقای سید نصرالله التقوی (دام)

دام ظلّه از متن اشارات شیخ ترجمه و بکتابخانه معظم له تقدیم گردید
 بتاریخ پنجم جمادی الاولی سنه یک هزار و سیصد و پنجاه و سه، الاحقر محمد
 الحسینی المشکوة بتاریخ روز دوشنبه هفدهم صفر الخیر ۱۳۵۴ تحریر شد
 کتبه عبرت

تنبیه -- بدانکه چیزی محسوس بود آن هنگام که ویرا^(۱) اشارت میکند و ز پس جدا شدن در او واجب نبود که منقسم شود در وضع و این چنان باشد که ، بسیاری آن چیز ها نه بسیاری باشد که بهره پذیر بوند در وضع ، همچنانکه اجزاء جسم ابلق ، که بسیاری آن بسیاری بهره پذیر است در وضع .

اما آن چیز که بهره پذیر بود و درو بسیاری مختلف بوضع بوند ، روا نباشد که چیز نا منقسم درو مرتسم شود و باوی مقارن باشد ، زیرا که چون آن چیز منقسم باشد ، لابد آنچه دروی منقسم شود بانقسام وی منقسم شود ، پس نامنقسم منقسم بود ، و این محالست ، و تو بدان که : در معقولات معنیها باشد که نامنقسم بود البته ، که اگر نه چنین بود ، لازم آید که معقولات ملتم از اجزاء نامتناهی باشد ، و این محالست .

بیان استحالات این سخن آنست : که جزو معقول ، اگر بود ، باید که هم معقول بود ، زیرا که محالست که علم بچیزی حاصل آید و اجزای وی اگر باشد بجهول مانده باشد .

۱ - قسمتی که از نسخه یا ترجمه ساقط شده و آقای مشکوٰۃ ترجمه کرده اند در اینجا بوده و در خود کتاب اشارات این مطلب این طور شروع میشود :
اشارت -- اگر خواهی بر تو روشن شود که معنی معقول در چیزهای قسمت پذیر یا صاحب وضع مرتسم نمیشود بشنو !

تو میدانی که چیز قسمت پذیر را ممکن است بسیار چیز همراه باشد ، و آن بسیاری موجب انقسام آن چیز در وضع نشود ، و این چنان باشد که بسیاری آن چیزها تا آخر (ط) .

وجهی دیگر در بیان آنکه جزو معقول ، اگر باشد باید که معقول بود ، آنست که معنی معقول ، جز صورت مجرد در ذات عاقل نیست ، و محال باشد که صورت مجرد بود و جزو وی مجرد نبود ، که اگر جزو مجرد نبود لازم آید که صورت هم مجرد نبود ، و ما گفتیم که صورت مجردست و این خلفست ، پس جزو معقول معقول بود ، و اینجا مباحث دقیق بسیار است .

اما چون تصور اینکه گفتیم علی الوجه بکنی بدان دگرها و فائوانی کردن و چون جزو معقول معقول بود ، یا منقسم بود یا نه ، اگر نامنقسم بود ، آنست که ما گفتیم که در معقولات معنیها نامنقسم است ، و اگر منقسم بود و اجزای وی هم معقول است ، همان سخن باز آید ، پس ما لایتنهای لازم آید ، یا آندعوی که ما کردیم درست باشد ، و لایتنهای محالست زیرا که اگر چنان بودی ، چون عاقل یک چیز و را معقول شدی ، لازم بودی که و را معقولات نامتناهی بفعل حاصل بودی ، و این محالست ، زیرا که هر عاقلی چون اعتبار حال خود کند ، یقین داند که چون وی را معقولی باشد در آن حال وی را معقولات نامتناهی حاصل نیست ، و چون این استثنا درست شد ، و لزوم تالی مر آن مقدم اول را درست کردیم ، درست باشد که در معقولات معنیها است نامنقسم .

وجهی دیگر در بیان آنکه در معقولات معنیها نامنقسم است ، آن است که ، هر بسیاری که تقدیر کنی ، خواه متناهی باد و خواه نامتناهی ، لابد درو یکی بفعل باشد ، پس در معقول یکی بفعل هست ، و چون وی را از آنروی دانند که یکی است وی را از آن روی دانسته باشند که نامنقسم (است)

است ، پس رسم و نقش وی در چیز منقسم نتواند بود ، و تو دانسته که هر جسم و هر قوتی که در جسم باشد منقسمست ، و چون این مقدمات بدین سبیل که گفتیم درست شد ، گوناگون تألیفهای قیاس^(۱) و چون تو عالم قیاس دانی ، و متدرب و متعود شوی بدانچه پیش از این گفتیم ، ترا آسان بود تألیف قیاس اینجا ، و از درستی این مقدمات ما بیان کنیم ، که دعوی اول بوجهی دگر لازم میآید ، و آنرا عکس نقیض خوانند ، و گوئیم هر جسمی و هر قوتی و صفتی که در جسمست منقسمست ، و این درست شده است ، عکس نقیض آن باشد ، که هر چه نا منقسم بود در جسم نبود و درست کردیم که در معقولات معانی نا منقسمست ، پس بدین سبیل درست شد که نخل معقولات نه جسمست و نه آن چیز که منقسم است .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی : روا باشد که صورتهاء عقلی یگانه را قسمتی و همی باشد ، با جزای متشابه یکسان ، اگر چنین گوئی ، جواب بشنو ، که اگر هر یکی از آن دو قسم متشابه با هم شرط بوند در تمام شدن صورت معقول ، لابد باید که مبائن صورت بوند ، چنانکه شرط مبائن مشروط باشد ، و لازم بود که جهت مباینیت آن باشد که معقول نباشد ، که اگر مشارکت بود در معقولی ، در هر قسمی یا آن شرط باز آید یا نه ، اگر آن شرط باز نیاید ، لازم آید که مطلقاً شرط نبود ، و اگر در هر قسمی همان شرط باز آید ، در اقسام هر قسمی این سخن باز آید ، و هم چنین الی مالایتنامی ، پس یا لازم آید که معقولی باشد که ورا این شرط نبود در معقولی ، و چون یکی را شرط نبود مطلقاً شرط نبود ، یا لازم

آید که شرط مباین مشروط باشد، وجهت مباینیت آن بود که شرط معقول نباشد، و چون چنین بود، لازم آید که غیر معقول باشد و نشاید که جزء او معقول باشد، و این محالست، چنانکه پیش ازین گفتیم، و نیز چون شرط نهیم، لازم آید که معقول آن بود که ورا در معقولی دو شرط بود، و آن دو جزء او باشند در حال انقسام، و هر چه نه چنین باشد معقول نباشد، و نه چنین است، که ما بیان کردیم که، در معقولات یکی باشد که از آن روی که یکیست وی را دانسته شود.

و نیز چون این معنی شرط معقولی باشد، پیش از وقوع قسمت شرط معقول بود^(۱)، پس معقول نبود، پس لازم آید که یا معقولی هر چیزی مجرد را محال بود، یا قسمت شرط نبود معقولی را، زیرا که چون پیش از قسمت معقول نیست، و بعد از قسمت یا هر قسمی معقولست، یا نیست، و محالست که معقول نبود، چنانکه گفتیم، پس معقول بود، و چون معقول بود، یا وقوع قسمت شرط بود، یا نه، اگر نبود سخن باطل شد، و اگر بود همان سخن در هر قسمی باز آید، پس بمقتضی این شرط لازم باشد که: عاقل را آنوقت يك چیز معقول شود که نامتناهی معقول باشد، و پیش از این گفتیم که نه چنین است، و لازم بود که هر چه در آن قسمت نبود معقول نبود، و گفتیم که این محالست، و اگر چنانست که قسمت شرط نیست در معقولی، پس صورت معقول، چون قسمت تقدیر کنند ویرا، آن قسمت که گفتیم، وی معقول بود، یا چیزی دیگر که وی را مدخلی نبود در تمام کردن معقولی وی الا بعرض، و این چنین چیزی را عارضی

۱ - نبود (ظ).

غریب بود ، و ما تقدیر چنان کردیم که صورت معقول صورتیست مجرّد از لواحق غریب ، و چون چنین باشد ، هنوز وی بالواحق غریب بود ، و چون نه چنین بود ، و اینچنین چیز مرورا بدانسبب عارض شد که در چیزی بود که ویرا قدری بود اگر کم از آن بودی حکم همان بودی زیرا که تقدیر آنست که هر یکی از آن دو قسم نوع صور ترا نگاه داشته اند که تقدیر کردیم که هر دو قسم متشابه است ، پس لازم بود که آنصورت که وی را مجرّد تقدیر کردیم از هیئات غریب ، هیئتهاء غریب هنوز دروست از جمع و تفریق و زیادت و نقصان و اختصاص بوضع خاص ، پس این نه آن صورتست که ما فرض کردیم .

و اما صورت حسّی و خیالی ، چون نفس احوال وی ملاحظه کند ، و اینصورت جزوی باشد ، و وضع متباین دارند و با هیئتهاء غریب آمیخته لابد نقش و رسم اینصورت در چیزی بود که ورا وضع باشد و منقسم بود ، و بر همان برین در کتب مبسوط گفته اند .

وهم و تمییه - باشد که تو گوئی که : صورتهاء عقلی ، اگر چه از آنروی که تو گفتی بهره پذیر نیست ، اما از آن جهت که زیادهاء معنوی بدان اضافت کنند بهره پذیر شود ، چنانکه معنی جنسی یگانه که فصول متنوعه ورا قسمت کند ، یا معنی نوعی یگانه که فصول عرضی ورا قسمت کند باصناف ، اما بشنو که : اینمعنی رواست ، اما بودن این معنی بآن سبیل باشد که کلیرا الحاق کنند بکلی دیگر ، و دومی صورتی معقول باشد جز از آن صورت اول ، و دومی جزوی باشد^۲ از صورت اول ، زیرا که معقول

۱ - فاذن هی ملابس بعدلها (اللواحق الغریبه) و کیف لاوهی عارض لها بسبب مافیه قدر فی اقل منه بلاغ (اشارات) . ۲ - نباشد (ظ) .
(جنسی)

جنسی و نوعی ، اندر معقولی منقسم نیست بمعقولات صنفی و نوعی ، که مجموع آن جمله حاصل آنمعنی جنسی یا نوعی باشد ، تا آن معنی هستی باشد حاصل از جمله ، چنانکه مثلاً نسبت ده ، و نسبت آنمعانی بامعنی جنسی و معنی نوعی نه نسبت اجزاست با جمله ، چنانکه احاد با نسبت با عشرات ، بلکه نسبت آن معانی بامعنی جنسی و نوعی نسبت جز و یاتست ، و هر جزوی از جزویات آن ، معنی کلیست و صورتیست معقول ، و سخن در وی هم آنست که در آن اول ، و اگر چنان بودی ، که آنمعنی معقول یگانه بسیط که سخن ما در آنست منقسم بودی بچیزهائ مختلف ، بوجهی از وجود انقسام ، خواه صنفی و خواه نوعی ، این شك هم نه شك اول باشد : که معنی معقول بهره پذیر است باقسام متشابه یکسان ، و اینچنین قسمت در معنی معقول در غرض ما زیانی ندارد ، زیرا هر یکی از آنچه جزوی آنمعنی اند خود صورتی باشد بسیط عقلی و سخن ما در آنست .

اشارت - تو میدانی که : هر چیز که چیز دیگری را داند بفعل ، بقوت قریب داند که وی بدانصورت داناست ، و از دانستن آن که وی داناست بدان صورت ، دانستن مر ذات خود را لابد بود ، زیرا که ذات وی جزوی از آن بود ، که معنی دانستن که وی داناست دانستن ذاتست بحالی ، و از ضرورت دانستن ذات بحالی ، دانائی بود بذات ، و محال باشد که اول باشد و دومی نبود ، پس هر چه عاقل بود چیزی دگر را ، رو ابود که ذات خود را داند ، و برهان بدانکه هر چه مجرد از مایه است ، بر ذات وی متمتع نیست که مقارن معقولی دگر باشد ، آنست که : شاید وی با معنی دگر معقول شود و چون با چیزی دگر معقول شود ، لابد مقارن آن دگر معقول بود ، و

معیت با آن دگر معقول درین حال خاص جز مقارنت نیست در وجود اندر قوت عاقله که ایشانرا دریابد ، ازین سخن درست شد که ، هر چه عقلست بر ماهیت وی ممتنع نیست که مقارن معقولی دگر بود ، پس اگر چنانست که آن چیز بذات خود قایم بود ، وی را از روی حقیقت خود مانعی نبود که وی را باز دارد از آنکه مقارن معنی معقول باشد ، مگر که ذات وی در وجود مبتلی بود بچیزهائی که وی را منع کند از آن مقارنت ، چون مایه ، یا چیزی دگر اگر جز مایه مانعی تواند بود ، و اگر حقیقت وی مسلم باشد از مایه ، بروی ممتنع نبود که صورت عقلی با وی مقارن شود و وی را این حال ممکن بود ، و در ضمن این امکان امکان دانستن ذات خود لابد باشد .

وهیم و تنبیه - باشد که تو گوئی که : صورتیکه در قوام متعلق باشد بمایه ، چون عقل و را مجرد کند ، آن معنی که مانع مقارنت بود از وی زائل شود ، پس چرا نسبت دانستن با وی درست نیاید ؟ جواب تو آنست که از آن جهت این نسبت درست نیاید ، که اینچنین صورت مستقل نیست بقوام ، بلکه قوام وی بمایه است ، و وی پذیرای صورت عقلی نیست ، و امثال آنصور ، مقارنت او با معانی معقول نه بآن سبیل باشد که رسم آن معانی در وی منتقش بود ، بلکه بآن سبیل بود که او با معقولی دیگر در جوهری که پذیرای معقولات باشد مرتسم شوند ، و هر یکی از آن هر دو اولیتر نباشد از آن دگر برسم آندگر پذیرفتن ، بلکه هر دو یکسان بوند ، و مقارنت ایشان باهم جز مقارنت صورتست با آن چیز که در وی مرتسم بود ، و وجود چنین صورت در خارج متعلق بمایهست ، و سخن ما اینجا در جوهریست مستقل بقوام ، و مجرد از مایه (بقوام)

بقوام و وجود ، و چنین چیز چون صورتی معقول با وی مقارن شود که بر وی ممتنع نبود ، لابد رسم آن صورت درو ننشیند^(۱) و وی بدان عاقل باشد ، و ما پیش ازین بیان کردیم ، که اینچنین چیز بروی این مقارنت ممتنع نیست ، و بواسطهٔ ناممتنع بودن این معنی مرو را ، چون او از آن قبیل باشد که درو ما بالقوة محال باشد ، حصول مقارنت بفعل لازم بود ، چنانکه زپس تر بشرح بگوئیم ، و در آنچه ما بالقوة شاید بود ، امکان این مقارنه بود ، و در ضمن این امکان امکان دانستن ذات خود بود ، و چون مقارنه بفعل حاصل آید ، دانستن ذات خود بقوت قریب لابد باشد .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی که : این جوهر که سخن در آنست اگر چه ورا مانعی نیست از جهت ماهیت نوعی مرین مقارنت را ، وی را مانع نیست ازین مقارنت از روی شخصیت ، و شخصیت او آنست که وی بدان منفصل و متمیز شود از آن معنی که ازو در قوت عاقله که ویرا دریابد مرتسم شود .

جواب گوئیم که استعداد آن مقارنت مرماهیت را ، اگر از لوازم ماهیت است ، هر چون که ماهیت بود آن استعداد باشد ، و این شك ساقط بود ، و اگر نه که این استعداد آنحال اکتساب کند که در عقل مرتسم شود ، لازم آید که وجود این استعداد موقوف باشد بر حصول آن چیز که استعداد او راست ، و استعداد نبود مرچیز را تا حاصل شود ، و چون حاصل شود استعداد پدید آید ، یا استعداد نبود و آن چیز حاصل شود و در وجود آید ، و این همه خالست ، پس واجب باشد که این استعداد

۱ - نشیند (ظ) .

پیش از مقارنه باشد، و لازم ماهیت بود، و هر چونکه ماهیت باشد استعداد با وی بود، بلی باشد که استعدادات خاص، بنسبت با بعضی چیز ها که با وی مقارن شود، پس از مقارنه اوّل باشد، و بدان که: ماهیت معنی جنسی استعداد هر فصلی دارد، و اگر آن استعداد را حصول بفعل نبود از جهت مانعی باشد، و چون در معنی جنسی چنین باشد، در معنی محقق نوعی چون بود!

تنبیه - چون این اصل که ما ترا بیان کردیم حاصل کنی، بدانی که هر چیزی که شأن وی آن باشد، که صورتی معقول شود، و آن چیز قائم - الذّات بود، و از آن روی که معقول است بفعل و قوام باشد، از شأن وی آن بود که عاقل بود، و ازین لازم بود که از شأن وی آن باشد که عاقل ذات خود باشد، و هر چیز که حال او آن باشد، که هر چه و را بود واجب باشد، و عاقلی بذات خود از شأن وی بود، پس عاقلی بذات خود ویرا واجب بود، و این حال مفارقات است که از قوّت و مادّات بری افتد، و هر چه ازین قبیل باشد، بدو تغیر روا نباشد، تأمل کن که چگونه بیان کردیم که: مدرک معقولات صرف از ما جسم نیست، و در جسم نیست، و وی را وضع نیست، و مجرد است از مایه، و بعد از آن گفتیم که: هر چه مجرد از مایه است عقلست بذات، بواسطه آنکه با چنین ماهیت متمتع نیست که مقارن ماهیتی مجرد بود، و معنی عقل خود اینست، و همچنین نفس این مقارنه علت، و نفس ارتسام ماهیت مجرد در ماهیتی مجرد، شعور است بدان و چیزی دیگر نیازمند نه، و ملاحظت نفس مرا و نفس ارتسام است، و اگر بحالتی دیگر محتاج بودی، لایتنهای لازم آمدی، پس بضرورت، در جواز (این)

این حال ، جواز عاقل ذات خود را لازم آید ، و از بودن بودن ، و از این سخن توّسل کردیم بعلم مرچیزی را که بخرد از مایه ست ، و ورا آنچه بود بسلیل وجوب باشد ، و گفتیم که اینچنین چیز چون عاقلی مر ذات خود را از شان او باشد ، و هر چه از شان اوست ورا واجبست ، پس عاقلی مر ذات او را واجب باشد ، و فیما بعد این فصل پرفایده است ، و برهان بر علم واجب الوجود اینست ، باید که نیک فهم کنی .

تكملة النهج بذكر الحركات عن النفس

تنبیه - باشد که ترا ارزو کند ، بدان که بشنود ^(۱) سخنی چند در قوی نفسانی ، که ازو حرکات و کارها آید ، پس این فصول ازین قبیل باشد .

اشارات - بدانکه : ما بیان کردیم که نفس اصلست ، و قوتها فروغ وی اند ، و گفتیم که از يك چیز ، از آنروی که يك چیز است ، جز يك فعل نیاید ، پس چون آن سخنهای گذشته نيك دانسته باشی ، شمار اینقوتها که ما درانیم پیر همان دریابی .

بدانکه حرکات نگاه داشتن تن و تولید ، تصرفهاست در ماده غذا بچند وجه ، یکی آنکه تا با حالت مانند تن شود ، و بجای آنچه از تن متجسس شده است باز ایستد ، یا با اینحال نیز زیادتى در نشو و بداند که تناسبی مقصود محفوظ در اجزاء معتدلی در جمله جوانب بدن ، ^(۲) تا خلقت بدن چنانکه مقصودست تمام شود و نیز از ماده غذا فضله بستاند ، و آنفضله مبدأ شخصی دگر شود ، و این افعال که بر شمر دیم سه قوت راست :

اول قوت غاذیه ، و آنچه جاذب غذاست چون خادمی است او را و همچنین آنچه غذا را نگاه دارد تا هاضمه ویرا هضم کند ، و همچنین قوت دافع ثقل ، و دویمی قوت قوت منمیه است ، بکمال نشو ، و فزون کردن دگر است و فربهی دگر ، و سیومی قوت مولده است ، و قوت

۱ - بشنوی (ظ) ۰ ۲ - او لیكون مع ذلك زیادة فی النشو علی تناسب مقصود محفوظ فی اجزاء المعتدلی فی الاقطار یتم بها الخلق (اشارات) .

(مولده)

مولده بعد از فعل این هردو بکار در آید، و این هردو قوت را خادم خود سازد، اما قوت نامیه، اول اول از کار باز ایستد، و قوت غاذیه کار گرمیمانند تا آن وقت که عاجز شود، که قوی جسمانی لابد متناهی بود، پس چون عاجز شود، اجل در رسد.

اشارت - و اما حرکات اختیاری، اندر آنکه نفسانیست سخت تر از آن دگر حرکاتست، و آنرا مبدأیست عزم کننده، که طاعت دار خیالست یا وهم یا عقل، و از اینها قوتی منبعث شود، که شأن وی آن باشد که دفع چیز زیانکار کند، و آن، قوت غضبی است، یا قوتی منبعث شود، که طلب کننده چیز ضروری باشد، یا نافع، نفعی و ضروری حیوانی، و قوتتهاء دگرست پراکنده در عضلات، و طاعت دار و خادم قوتتهاء پیشینه اند، که بنسبت با اینها فرمان دهند.

باید که بدانی که : طلب کردن مرچیز را بحرکت، تابع شوق باشد و تا شوق نبود، طلب نتواند بود، و شوق نه فعل قوتتهاء مدرکست، بلکه فعل قوتتهاء مدرک جز دریافت و حکم کردن نیست، و از ضرورت دریافت و حکم کردن، آن نیست که شوق پدید آید مر دریابنده را، که رواست که تو طعامی را تصوّر کنی و حکم کنی که نافع است، و ترا شوق نباشد بطلب کردن آن، چنانکه از آن طعام سیر باشی، و نیکو اخلاق و بزرگ نفس لذات مستکره را تصوّر کند و ورا بدان شوق نباشد، پس لازم آمد که شوق نه از فعل قوتتهاء دریابنده است از آن روی که دریابنده است، و باشد که شوق ضعیف بود، و باشد که قوی بود، و چون بغایت رسد، قوت عزم کننده ویرا فرمان برد، و عزم کننده دگرست و شوق دگر،

(زیرا)

زیرا که رواست که شوق بغایت بود و عزم نبود، و چون تمام شد، قوت عزم کننده عزم کند، و قوّتها، جنباننده که در عضلات اند و را فرمان برند، و حرکات پدید آید، و نیز قوت عزم کننده دگرست و جنباننده دگر، زیرا که آنکس که از حرکات ممنوع باشد، و را شوق و اجماع باشد، اما قوّت جنباننده طاعت ندارد، و تومیدانی که، این شوق لابد داخل متخیلی بود یا متوهمی یا معقولی، و لابد است که پیش از شوق و حرکت، در خیال او افتد که چیز نافعست یا ضروری یا زیانکار، و چون دریافت در قوّت دریابنده آید، و حکم کند که زیانکار است، آن قوّت که از منبعث شود و طلب دفع آن زیانکار کند، قوّت غضبیهست، و چون دریابنده حکم کند که چیز دریافته نافع است یا ضروری، آن قوّت شوقی که منبعث شود و طلب آن کند تا چیزی را تحصیل کند، قوّت شهوانیهست، بدین سبیل که گفتیم باید که، تعدّد این قوی و کیفیت آن دریابی.

اشارت - آن جسم که، در طباع وی میل مستدیر است، حرکات وی حرکات نفسانی باشد، یعنی مبدأ آن حرکت نفس بود، نه طبیعت، زیرا که تودانسته ای که: حرکت طبع مرجم را آنوقت باشد که، ویرا حالتی پدید آید که، بنسبت باوی نه طبیعی بود، زیرا که حرکت بطبع جدائیست از حالتی نه بطبع، و آن حال که بطبع از آن جدائی طلبند نه طبیعی باشد، پس اگر عرك چنین چیز که مادر آن سخن میگوئیم طبیعت بودی، لازم آمدی که يك چیز راست بدان میل بطبع بودی، و از آن میل بطبع بودی، و وی بحرکت چیزی را طلب کردی بطبع و، ویرا بگذاشتی بطبع، و این محالست که: آنچه مطلوب بود بطبع، متروک بود. (بطبع)

بطبع و ، آنچه از او بگریزند بطبع ، و را طلب کنند بطبع ، بلی ، در حرکات ارادی ، باشد که این اختلاف اوفتد بسبب تصوّر غرضی ، و از اختلاف آن ، اختلاف هیأت حرکت پدید آید ، ازین سخن پدید آمد که ، حرکت جسم باستدارت ، حرکت نفسانیست ، نه حرکت طبیعت (۱) .

مقدمه - بدانکه: معنی حسی ، ارادت حسی بدان تعلق گیرد ، و بمعنی عقلی ارادت عقلی ، و بدانکه : هر معنشی که بر چیزها ، بسیاری حصر حمل توان کرد وی عقلی باشد ، اگر اعتبار کنند بچیزی شخصی ، چنانکه فرزند آدم ، یا نکنند ، چنانکه انسان .

اشارت - بدانکه : حرکت جسم اول بارادت ، نه از برای نفس حرکتست ، زیرا که او نه از کمالات حسّیست ، و نه نیز از کمالات عقلی ، بلکه حرکت از برای چیزی دگراست ، و هیچ چیز او را اولیتر از وضع نیست ، و وضع که او از برای آنست نه معنشی موجود است ، بلکه فرضیست و نه نیز معنشی فرضیست که بوی رسد و بایستد ، بلکه معنشی کلیست ، پس لابد ارادتی عقلی بیاید ، چنانکه پیشتر گفتیم ، و در زیر این سر نیست ، و اینجا بدین قناعت کنیم ، و شرح این حال ز پس تر کرده آید .

تنبیه - بدانکه : رای کلی ، از وی چیزی مخصوص جزوی پدید نیاید جز آن دگر جزوی ، زیرا که نسبت کلی با همه یکسانست ، و هیچ یکی از آن دگر اولیتر نیست در پدید آمدن از کلی ، مگر که سببی غمّصی با آن کلی مقترن شود ، و ارادت کلی تنها تخصیص یک جزوی نتواند کردن و این سخن سخت ظاهر است .

و بدانکه جانور که ، بقوَّت حیوانی خواهنده غذا باشد ، تخیّل و خواست وی غذائست جزوی ، و چون يك غذای جزوی ورا در خیال آید ، خواستی جزوی حیوانی ورا پدید آید ، و از آن خواست حرکت طلب کردن غذا جزوی آغازد ، و غذای که وی طلب کند از آن روی که جزوی باشد اندر خیال او آید ، و اگر چه چون غذای جزوی جز آن حاصل آید ورا بجای آن ، بایستد ، دلیل نکند که غذا اوّل نه از آنروی که جزوی بود ورا در خیال آمده بود ، و حال در بریدن مسافت همچنین است ، که لابد حدودی چند جزوی ورا در خیال افتد ، و بدان قصد کند ، و اگر چه این جزوی نه مقصود باشد بذات ، و باشد که آن جزویّات در خیال بریده شود چون بعدی از حدود آن مسافت رسد ، و باشد که بریده نشود ، بلکه وجود آن متجدّد مییابد ، همچنانکه حرکت که متجدّد میشود و متصل میماند ، اما این حال ، مانع شخصیت و جزویّت حدود مسافت در تخیّل نباشد ، چنانکه در حرکت مانع نبود و با مثال این ارادات متخصّص بجزوی نشود تا او پدید آید .

و بدانکه : ارادت کلی ، مقابل او مرادی کلی باشد ، و از خواست کلی جزوی خاص واجب نیاید ، و باشد که ما در افعال که آنرا واجب دانیم کردن ، حکمی کلی کنیم از مقدّماتی کلی ، و بعد از آن از ضرورت آن کلی حکمی جزوی کنیم ، که از آن جزوی شوقی و خواستی جزوی بزاید و از آن خواست جزوی قوّت جنباننده جنبانیدن گیرد ، و حرکاتی جزوی پدید آید ، و آن جزوی هم مراد شود از جهت مراد اوّل .

موعود و تنبیه - اما آن چیز ، که ، جرم اوّل بدان آرزومند است

(اندر)

اندر حرکت بخواست که ویراست، سپستر بیان کنیم، اما اینجا واجبست که تو بدانی که، هیچ متحرک بارادت، حرکت نکند مگر از برای چیزی که، بودن آن چیز مرطلب کننده را سزاوارتر و نیکوتر بود از نابودن، یا بحقیقت چنان بود، یا بظن، یا به پنداشت، زیرا که آن فعل که ورا عبث خوانند، از طلب لذتی خالی نیست، و اگر چه پوشیده باشد، وساهی وانکس که در خوابست، آنگاه فعل کند که ورا تخیل لذتی باشد و عابث، بود که لذت ویرا تبدیل حالست که از آن مایول باشد، و بود که مقصود فعل از الت رنجی باشد، و آنکسی که در خوابست وی را تخیلست، و اندام وی که در حرکت مرورا طاعت دارد از جهت تخیلی بود، خصوصاً آن حال که میان خواب و بیداریست، یا چیزی که ورا ضروری باشد چون نشستن،^(۱) یا در چیزی که هم چون ضروری بود، چنانکه کسی در خواب چیزی ترسناک بیند و از آن بترسد، یا چیزی نیکو بیند بغایت، و باشد که مزعج شود و طلب گریز کند، و باشد که طلب تحصیل آن چیز نیکو کند، و تو بدان که، تخیل مر چیز را دیگرست، و دانستن آن که وی را تخیلست دگر، و بداندن آن دانستن در قوت ذاکره دگر، و از نابودن یکی ازین هر دو قسم آخر، بودن تخیل انکار نتوان کرد.

۱ - این کلمه خوانده نشد و در اشارات او فی الشیئی الضروری کالنفس (ط).
(المنط)

النمط الرابع في الوجود وعلمه

تذیه - باشد که غالب شود بروهم مردم ، و گمان برند که موجود جز محسوس نیست ، و آنچه که حسّ را در نیابد تقدیر وجودش محال بود ، و آن ^(۱) چیز که ورا اختصاصی نبود اما بمکانی ، یا بموضعی ، یا بذات ، چنانکه جسم ، یا بسبب آنچه او در آنست ، چنانکه احوال جسم ، او را بهره از وجود نیست ، و ترا آسان باشد که نفس محسوس را تأمل کنی ، و از آن باطلی سخن اینجماعت بدانی ، بدانکه تو و آنکس که اهل خطابتست هر دو دانند که : این محسوسات ، باشد که يك نام راست بران اوفتد ، نه بسبیل اشتراك بلکه از روی یکمعنی راست ، چنانکه نام مردم ، که شمارا شك نیست که اوفتادن آن نام بر زید و عمرو و هر یکی از مردم بیک معنی است موجود ، اکنون آنمعنی موجود ، یا چنان باشد که حس آنرا دریابد ، یا نه ، اگر از دریافت حس دور بود و حس آنرا در نتواند یافت ، لازم آید که از تأمل محسوس نامحسوسی بیرون آید ، و این از همه عجیتر ، و اگر نه که آن يك چیز راست محسوس باشد ، لابد آنرا وضعی و مقداری و جای و کیفیت معین بود ، که نشاید که ورا بحس دریابند ، لابل که در خیال آورند ، مگر متخصص بآن احوال ، زیرا که هر محسوس و هر متخیلی که باشد ،

۱ - از کلام شیخ در اشارات وان مالا يتخصص بمكان او وضع بذاته كالجسم هویدا است که ترجمه باید اینگونه باشد و آنچه که او را اختصاص نبود بمکانی یا وضعی بذات خود چنانکه جسم (ح) .

(لا بد)

لابد بچیزی ازین احوال متخصص بود ، و هرچه چنین بود ، نه ملایم آن حال باشد که ما تقدیر کردیم ، زیرا که چون بوضع معین متخصص شد ، آندگر را آن معین نتواند بود ، پس لازم آید که اینمعنی بر چیزها بسیار که ایشان در آن احوال مختلف بوند ، نتوان گفت و حمل نتوان کرد ، و نه چنین است ، که معنی مردم بر بسیار حمل میتوان کرد ، پس مردم ، از آن روی که او بحقیقت یکی است ، بلکه از آنروی که حقیقت اصلی اوست که مردم بسیار چون زید و عمرو در آن اختلاف ندارند ، نه محسوس است بلکه معقول خالص است ، و حال در همه کلیات چنین است .

وهم و تنبیه - باشد که کسی از ایشان گوید که: مردمی مردم بمثل از روی اندامهای اوست ، چون دست و چشم و ابرو و اندامها جز ازین ؛ و از آن روی که چنین است وی محسوس است ، اگر چنین گوید ، ویرا بیدار کن ! و بگو که حال در هر يك ازین اندامها از آنچه تو گفتی و آنچه فرو گذاشتی ، هم حال مردم است ، و سخن در همه یکسانست .

تنبیه - اگر چنان بودی که: هر موجودی در حس و وهم آمدی ، بایستی که حس و وهم در حس و وهم آمدندی و خود را دریافتندی ، و بایستی که عقل که حاکم حق است هم در حس و وهم آمدی ، و نه چنین است ، پس اینحکم کلی باطل شود ، و بعد ازین اصول بدانکه ، هیچ چیز از عشق و خجالت و ترس و دلیری و خشم و بد دلی دروهم نیاید ، باز آنکه این چیزها است متعلق بمحسوس ، و چون حال در محسوس چنین باشد ، ترا چه ظن بود بموجوداتی که اگر باشند ، وذوات ایشان بیرون از محسوسات بود ، و ایشانرا علاقه نبود بمحسوس .

تذنیب - هر موجودی در اعیان ، از آنروی که حقیقت ذات اوست

(که)

که او بدان دایم الوجود است ، يك چیز متفقسست ، و اشارت حسی بدان نتوان کرد ، و چون در همه حقایق چنین است ، پس در آنچه جمله حقایق وجود از ویابند ، چگونه باشد ؟

تنبیه - معلولی چیز ، باشد که از روی اعتبار ماهیت و حقیقت او بود ، و باشد که در وجود معلول بود ، و بر تست که آنرا اعتبار کنی بمثلث ، که حقیقت آن مثل است ^(۱) بسطح و خط که ضلع اوست ، و هر دو مقوم او اند از آن روی که مثلث است ، و او را حقیقت مثلثی حاصل است ، و گوئیا که آن هر دو علت او اند ، یکی چون صورت و یکی چون مایه ، و این از روی ماهیت و حقیقت است ، و اما از روی وجود متعلق بعلتی دگر است جز از آنچه گفتیم ، و آن چیز ، نه علتیست مقوم مثلثی که داخل است در حدّ وی ، و جزو یست از اجزاء حدّ ، و آنچه که چنین است ، یا علت فاعلیست ، یا علت غائیست که علتست فاعلیت فاعل را .

تنبیه - بدانکه : تو معنی ^(۲) را فهم توانی کردن ، و ترا شك بود که آن معنی که آنرا فهم کردی موصوف هست بوجود در اعیان ، یا نه ، و این شك ، بعد از آن بود که در ذهن متمثلست که ، معنی او از خط و سطحست ، و ترا متمثل نیست که در اعیان موجود است .

اشارت - علت هست کننده چیزی که ، آنچه در حقیقت و ماهیت خود علتها دارد ، لابد وی علت باشد مر بعضی را از آن علتها ، که علت ماهیت و حقیقت اند ، چون صورت ، یا علت همه باشد و علت جمع باشد

۱ - عبارت الاشارات هكذا فان حقيقة متماثلة بالسطح والخط ، پس ترجمه شاید چنین باشد که حقیقت ان وابسته است بسطح و خط (ح) .

۲ - ظ معنی مثلث (ط) .

میان ایشان ، زیرا که اگر علت هست کننده چیز نه علت یکی از آنها بود یا آن جمله ، و علت جمع بود ^(۱) ایشان هست بوند و جمع بوند بی نسبت با آن علت ، و چون چنین باشد ، چیز را هستی بود بی نسبت با آن علت ، و این خلفست ، که ما چنان نهادیم که وی علت هست کننده است ، پس درست شد که علت هست کننده چیز چنانست که گفتیم .

و آن علت که ویرا غایت خوانند ، کی چیز از برای وی باشد ، ماهیت وی علت علت شدن علت هست کننده است ، و اگر نه چنین بود ، پس نه از برای او باشد ، و اگر آن علت که ویرا غایت خوانند ، از غایتها باشد که بفعل حادث شود ، وی اندر هست شدن ، معلول علت فاعلی باشد و علت فاعلی نه علت شدن وی بود ، و نه نیز علت معنی وی بود تا نه پنداری که دور است ! ^(۲)

اشارت - اگر علت اولی را هستیست ، پس وی علت هر وجودیست و علت علت حقیقت هر وجودیست ، اندر وجود ، نه اندر ماهیت .

تنبیه - هر موجودی ، چون ویرا از آن روی نگری که ذات اوست ، و بهیچ چیز جزوی نگری ، یا وی چنان بود که واجب الوجود بود در نفس خویش ، یا نه چنین بود ، اگر واجب بود آن چیز را هستی ، دایم الوجود است از ذات خویش ، و اوست که دگر هستیها بدو هستیست ، و اگر ازین روی که اعتبار کردیم واجب نبود ، روا نباشد که گویند ممتنعست بذات خویش ، بعد از آن که فرض کردی که هستیست ، که ممتنع بذات خویش هست نبود ، بلی اگر شرطی دیگر با وی یار کنی ، چنانکه نیستی

۱ - ظ و نه علت جمع بود (ط) .

۲ - کلام مضطربست با اشارات مراجعه شود (ط) .
(علت)

علّت وی ، ممتنع شود ، و اگر شرط هستی علّت باوی یار کنی ، واجب بود ، و اگر هیچ شرط باوی یار نکنی ، نه حصول علّت ، و نه عدم علّت ، وی را صفت سوّمی بماند ، و آن صفت ممکن است ، پس چنین چیز ممکن بود ، و این چیز ، باعتبار ذات خود ، چیزی بود که واجب نبود ، و ممتنع نبود ، پس ، ازین سخن درست شد که ، هر موجودی یا واجب الوجودست بذات خویش ، یا ممکن الوجودست از روی ذات خود.

اشارت - هر چیز که حق وی در نفس خویش ممکن بود ، موجود نشود از ذات خود ، زیرا که اگر موجود شود ، از ذات خود ، واجب باشد بذات خود ، و ما سخن در چیزی میگوئیم که بذات خود ممکنست ، و نیز چنین چیز ، وجود او از روی ذات وی اولیتر از عدم نیست ، از آنروی که ممکنست ، پس اگر یکی ازین هردو بود ، از جهت حضور چیز دگر باشد ، یا از جهت غیبت چیزی دگر ، اما وجود از جهت وجود علّت ، و عدم از جهت عدم علّت ، پس لازم آمد ، که ، وجود هر چه ممکن الوجودست از دیگرست .

تذییه - پس چون وجود هر چه ممکن الوجودست از دیگرست ، یا مسلسل بود و لا یتناهی ، و چون چنین بود لابد هر یکی از آحاد ممکن بود در ذات خویش ، و چون جمله متعلّق بآحاد باشد ، هم واجب نباشد ، و چون واجب نباشد ، بدیگری واجب شود ، ازین جمله سخن لازم آمد که ، هر چه ممکنست ، هستی او از روی ذات وی اولیتر از نیستی نیست ، و جمله و آحاد در ممکنی مشترکند ، لابد ایشانرا علّتی باید ، که بدان واجب شوند و هست شوند .

شرح - بدانکه : هر جمله که هر یکی از آن معلول باشد ، تقاضاء آن کند که علتی باشد بیرون از آن احاد ، که بدان واجب شود ، زیرا که حال ازدو قسم بیرون نباشد : یا اصلاً علت نخواهد ، پس واجب باشد بذات نه معلول بود ، و چگونه این سخن درست باشد ؟ که وی باحاد واجب میشود ، پس این قسم باطل باشد ، و تقاضاء آن کند که ورا علتی باشد ، یا علت احاد باشد بجملگی ، یا نه ، اگر احاد باشد بجملگی ، لازم آید که معلول ذات خود باشد ، زیرا که همه احاد و جمله و کل هر سه یکیست ، و کل اینجا نه هر يك یکی را میخواهیم : که کل باین معنی جمله بآن واجب نشود ، پس این قسم نیز باطل شد ، و لازم آمد که علت آن جمله نه احادست از نیروی که گفتیم ، اکنون ، یا علت بعضی از احاد باشد ، یا چیزی بیرون از ایشان ، و قسم اول محالست ، زیرا که بعض اندر آنکه علت باشند از آن دگر اولیتر نیست ، زیرا که همه مشترکند در معلولی ، و آنچه علت بود اولیتر بود بآن ، پس این قسم بماند که ، تقاضاء آن کند که ورا علتی باشد بیرون از احاد ، و این آنست که ما دعوی کردیم .

اشارات - هر علت جمله که وی بیرون باشد از احاد آن جمله ، وی اول علت احاد بود پس از آن جمله ، زیرا که اگر نه چنین بود ، یا علت هیچ از احاد نبود ، یا آن بعضی بود ، اگر علت هیچ از احاد نباشد ، احاد بوی نیازمند نبود ، و جمله چون به احاد تمام شود ، از آن علت بی نیاز بود در هستی ، پس وی نه علت جمله بود ، و اگر نه يك علت بعضی از احاد بود ^(۱) ، نه آن همه وی ، نه علت جمله بود مطلقاً ، که علت آن بود که

۱ - بای ربما كان شیئی ماعاة لبعض الاحاد دون بعض فام یکن عاة للجملة علی الاطلاق (اشارات) .

موجب بود ، و از وی تنها ایجاب جمله حاصل نیست ، پس وی علت جمله نیست .

اشارت - هر جمله مرتب از علل و معلولات برولا ، یعنی که همه بهم موجود باشند ، اگر در آن جمله علتی باشد که نه معلول بود ، آن طرف باشد که بوی منتهی شوند ، و در هستی وجود ایشان تقاضاء چیزی دیگر نکند .

و تحقیق این سخن آنست که : چون علت و معلولات بهم بوند ، اگر طرفی بود که بوی منتهی شوند ، و را خاصیت آن باشد که علت جمله باشد جز علت ذات خود ، و هر چه جز از او باشد انباز بوند در يك خاصیت و آن معلولیت که همه را شاملست ، چون اینحال بدانستی ، اگر طرفی نباشد که بوی رسند ، و همه در ممکن و معلولی مشترك ، خواه منتهای تقدیر کن ، و خواه نامتنهای ، خالی از تقاضاء علت موجب نیستند ، که تقاضاء ممکن در هستی علت را که هست کنند او بود متخصص بعضی نیست جز از آن دیگر ، و تا طرفی پدید نیاید این ایجاب حاصل نیاید ، پس ، یا وجود ایشان محال باشد ، یا لابد طرفی بیاید که بوی منتهی شود ، و وی علت جمله باشد ، و معلول نبود .

اشارت - هر سلسله مرتب از علل و معلولات ، اگر منتهای بود ، و اگر نامتنهای ، ظاهر شد پیش ازین که : اگر در آن سلسله جز معلول نبود ، نیاز مند باشد به علتی بیرون از آنها ، و لکن لابد این علت بیرونی با ایشان پیوند طرفی گیرد ، و این معلولات بدو منتهی شوند و ظاهر شد که اگر در آن سلسله چیزی باشد که نه معلول بود ، آن طرف (بود)

بود ، و بدان منتهی شوند ، پس از این لازم آمد که ، هر سلسله بواجب -
الوجود بذات منتهی شود .

اشارات - چیز ها که مختلف بوند اندر اعیان ، و متفق بسوند در
چیزی که مقوم ایشان باشد ، حال از چهار قسم بیرون نباشد : یا آنچه در
آن متفق اند لازمی باشد از لوازم آنچه ایشان در آن مختلف اند ، پس
چیزها ، مختلف را يك لازم متحد بود ، و این معنی منکر نیست بلکه بسیار
است ، یا بعکس این بود ، یعنی آنچه در آن مختلفند از لوازم آن چیز بود
که ایشان در آن متفق اند ، پس لازم آید که يك چیز را لوازم مختلف
متقابل باشد ، و این محالست ، که يك چیز را از آن روی که يك چیز
است و را لوازم مختلف نتواند بود ، و تو معذور نباشی اگر وسط این
بندانی ، یا آن چیز که در آن متفق اند عارضی باشد از عوارض آن چیز
که اندران مختلفند ، پس مختلفات را يك عارض متحد بود ، و چون لازم
شاید که چنین بود ، عارض اولیتر ، یا آنچه که اندرو مختلفند ، عارضی
باشد از عوارض آنچه که اندران متفق اند ، پس لازم آید که يك چیز متفق را
عوارض مختلف باشد ، و این نیز هم محال نیست ، و باستقرار و اعتبار ، بودن
این اقسام که بر شمردیم ترا معلوم شود .

اشارات - بدانکه رواست : که ، ماهیت چیز سبب صفتی باشد از
صفات او ، و نیز رواست که ، صفتی سبب صفتی دیگر بود ، چنانکه فصل
چیز مرخاصه او را ، اما روانیست که ، صفت وجود مر چیز را ، سبب آن
باشد که نه از وجود بود ،^(۱) یا بسبب صفتی دیگر بود ، زیرا که سبب ،

۱ - ولكن لا يجوز ان يكون الصفة التي هي الوجود للشيء انما هي بسبب ماهيته التي
ليست من الوجود (اشارات) .

باید که اندر وجود مقدم باشد بر مسبب، و هیچ مقدّم بوجود، پیش از وجود نیست.

اشارت - واجب الوجود یکذات معین، اگر تعین مرورا از آن روی باشد که واجب الوجود است، پس هیچ واجب الوجود جز او نباشد، و هر چه واجب الوجود باشد، آن ذات متعین باشد، و اگر تعین او نه از این روی است، بلکه از جهت امری دگر است، وی معلول باشد، زیرا که حال از چند قسم بیرون نیست: یا وجوب وجود لازم تعین بود، یا عارض بود، اگر لازم بود، لازم آید که وجود لازم ماهیتی باشد جز وجود، یا لازم صفتی باشد جز وجود، و این محالست، و نیز معلول بود، و اگر که عارض بود مر آنچیز را آن اولی بود که بعلت بود، و استحالت پیشینه اینجا ظاهر تر، و اگر آنچه معین واجب الوجودست مر چیزی را عارض بود، لابد آن بعلتی باشد، و آن واجب الوجود معین معلول بود و اگر آنچیز و آنچه معین و مشخص واجب الوجودست یکماهیت راستست و آن حال نه از آن روی است که واجب الوجودست، لازم آید که آن علت، علت خصوصیت چیزی بود که بذات، واجب الوجود است، و این محالست، و فی الجمله، هر قسمی که تقدیر کنی، خواه آنچه گفتیم، و خواه دیگری، چون معین و مشخص نه از آن روی بود که واجب الوجود است، محال لازم باشد، و اگر عروض آن معین بعد از تعین سابق بر آن تقدیر کنی، سخن در آن تعین سابق باشد که چگونه است.

فایده - دریاب از آنچه گفتیم: که چیزهایی که در حدّ نوع یکی بوند، اگر مختلف شوند، اختلاف ایشان بعلمتهاء دگر بود، و اگر یکی

از آنها را قوت پذیرائی نباشد ، یعنی مایه ، که علت در آن تأثیر کند و
 او را عوارضی متخصّص پدید آورد ، متعیّن نشود ^(۱) ، و این حاصل نیاید مگر
 مقتضی آن نوع آن باشد که يك شخص متحد بود ، اما چون در طبیعت او
 بسیاری ممکن باشد ، هر یکی از آن بسیار بعلمتی بود ، چنانکه گفتیم ، که
 اگر از ذات وی باشد ، یکی باشد و بسیار نباشد ، و دوسیا همی در نفس امر
 اگر اختلاف در موضوع یا چیزی که بدان ماند نباشد ، نتواند بود .

تذنیب - ازین سخن حاصل آمد که : واجب الوجود از روی تعین ،
 یعنی ایّی ، یکست ، و واجب الوجود بر بسیار حمل نتوان کرد بهیچوجه .
اشارت - اگر ذات واجب ، از دو چیز یا از بسیار چیزها که مجتمع
 شدند ، ملتئم بودی ، لابد یکی از آن دو یا یکی از آن بسیار پیش از
 واجب الوجود باشد ، و مقوم واجب الوجود باشد و لازم آید که واجب -
 الوجود نه واجب الوجود باشد ، و این محالست ، پس واجب الوجود را
 بهر نباشد نه ، از روی کمیت و نه از روی معنی .

اشارت - هر چیز که وجود در مفهوم ذات او داخل نبود ، چنانکه
 پیش ازین اعتبار کردیم ، وجود مقوم ماهیّت او نباشد ، و روا نباشد که
 لازم ماهیت او بود ، چنانکه پیدا شد ، پس این بماند که وجود ، ویراز
 دگری بود .

تنبیه - هر چه وجود آن متعلّق بود به جسم محسوس ، با آن واجب شود ،
 نه بذات خویش ، و هر جسمی محسوس بسیاری در وی هستست یا از روی قسمت
 چندی ، یا از روی قسمت معنوی ، بهیولی و صورت ، و هر چه چنین بود ، معلول

۱- تفسیر و ترجمه متعین نشود است (ح) .
 (باشد)

باشد ، و نیز هر جسمی محسوس ، جسمی دگر توانی یافت ، از نوع آن یا نه آن نوع مگر ، ^(۱) از روی جسمیت ، و چون اختلاف و بسیاری آمد ، لابد وجود از دگری یابد که نه از نوع او بود ، پس هر جسمی محسوس و هر چه متعلق بدان بود ، معلول بود .

اشارات - واجب الوجود ، با هیچ چیز از چیزها مشارکت و انبازی ندارد ، در ماهیت آن چیز ، زیرا که هر ماهیتی جز واجب الوجود مقتضی امکان وجود است .

و اما وجود هر چیز هارا که و را ماهیتست جز وجود ، وجود ، ماهیت آن چیزها نباشد ، و جزوی از ماهیت آنها هم نباشد ، بلکه وجود طاری باشد بر وی ، نه جزوی از مفهوم بود و نه کل مفهوم ، پس واجب - الوجود مشارک و انباز هیچ چیز نبود در معنی که جنس بود مرایشانرا یانوع بود ، و چون چنین باشد ، نیازمند نباشد که از ایشان منفصل شود بفصلی یا بعارضی ، بلکه بذات خود جدا باشد ، و چون چنین بود ، ویرا حد نبود ، زیرا که و را جنس نیست و فصل نیست .

وهم و تنبیه - باشد که ظن برند که : معنی هستی نه اندر موضوع عامست واجب الوجود را و دیگر چیزها را عمومی جنس ، و این ظن خطاست ، زیرا که هستی نه اندر موضوع ، که چون رسمست مر جوهر را ، نه آن خواهند که هستیست بفعل هستی نه اندر موضوع ، تا هر که بداند که زید در نفس خویش جوهر است ، از آن دانسته شود که وی بفعل موجود است ، و چون از دانستن آن که زید جوهر است لازم نیاید که

۱ - و ایضا فکل جسم محسوس فستجد جسما اخر من نوعه او من غیر نوعه لا باعتبار جسمیت (اشارات) .

بدانند که بفعل هستست ، اولی بود که لازم نیاید که بدانند که او هستست
 بفعل نه اندر موضوع ، بلکه آن معنی که بر جوهر محمولست ^(۱) مانند رسم ،
 و جوهرها که نوعند اندران انبازند ، چنانکه در جنسی چیزها را انبازی باشد ،
 آنست که جوهر ماهیتی است و حقیقتی که ، هستیش چون بود ، البته نه
 اندر موضوع بود ، و این صفت مرزید را و عمرورا مرذات ^(۲) ایشانست
 نه بعلمتی است ، و هستی بفعل که جزو است از هستی بفعل نه اندر موضوع ،
 بود که مرورا بعلمتی بود ، و چون آنچه مرین رسم را چون جزو است ،
 بعلمتی بود ، پس آنچه ازو و ازدگری مرکب بود ، چگونه باشد ؟ پس
 پیدا شد که : آنچه محمولست برزید چون جنس ، حمل آن بر واجب الوجود
 درست نیست البته ، زیرا که واجب الوجود نه ماهیتست ، که این حکم و لازم
 است ، بلکه وجود واجب مرورا چون ماهیتی است مرد گر چیزها را ،
 یعنی موجودات ممکن ، که ایشانرا مقولات خوانند .

و بدانکه چون موجود بفعل مر مقولات را نه چون جنس است ،
 بآنچه معنی سلبی با او یار شود جنس نشود ، زیرا که هستی ، چون نه از
 مقومات باشد مر ماهیاترا ، بلکه از لوازم است ، باضافت لفظی دیگر ،
 یعنی نه اندر موضوع ، جزوی از مقوم نشود ، که اگر چنین باشد ، پس
 هستی مقوم باشد ، و اگر باضافت این معنی سلبی باوی مقوم شود ، لازم
 آید که باضافت معنی ایجابی ، جنس اعراض شود ، که ایجابی ، هستی اندر
 موضوعست ، و اعراض هستی ایشان اندر موضوع است .

تنبیه - بدانکه : ضد بنزدیک مردم چیزی را گویند که ، برابر چیزی

۱ - ظ ، محمول است (ط) . ۲ - ظ ، بذات (ط) .

(باشد)

باشد در قوت ، و ویرا ممانعت کند ، و هر چه جز اوّلست معلول است ، و معلول مساوی مبدأ واجب نباشد ، پس لازم آید که ، اوّل را ضدّ نبود از اینوجه ، و بنزدیک خاصه ، ضدّ آنرا گویند که مشارک چیز بود اندر موضوع ، و با وی بهم جمع نیاید اندران موضوع ، و میان ایشان غایت بعد بطبع حاصل بود ، و چون میان ایشان واسطه نباشد ، هراگاه که یکی بر خیزد ، آن دگر در عقب او حاصل آید ، و ذات اول واجب الوجود بهیچ چیز تعلق ندارد ، نه بموضوع تنها ، و چون چنین باشد ، واجب الوجود را ضدّ نبود .

تذیبه - اوّل را همتا نیست ، چنانکه گفتیم ، و وی را ضدّ نیست ، و وی را جنس و فصل نیست ، پس ویرا حد نبود ، و اشارت پذیر نیست ، جز بصریح عرفان عقلی .

اشارت - مبدأ اوّل معقول الذاتست ، زیرا که بیزار است از مایه ، و بذات خود ایستاده است ، و قیوم است ، و بریست از همه علایقها و از همه عهده ها ، و وی را مایه نیست ، و بیزار است ^(۱) از هر چیزی که وی را حالتی زاید بر ذات پدید آورد ، و از سخن گذشته وسط این جمله ترا معلوم شود ، و تو دانسته که هر چه چنین باشد ، وی عاقل باشد لذاته و معقول بود لذاته .

تذیبه - تأمل کن ! که چگونه محتاج نبودیم ، در اثبات مبدأ اوّل و یگانگی وی و بیزاری وی از عیبها ، بتأمل چیزی دیگر جز نفس وجود ، و چگونه نیازمند نگشتیم درین باب باعتبار خلق و فعل وی ، اگر چه آن نیز دلیلتست ، اما اینباب شریفتر است ، و وثوق بدان بدشتر ، یعنی اعتبار

کردن حال وجود ، و گواهی دادن حال وجود - از آن روی که وجود است
 برهستی وی ، چنانکه بیان کردیم ، بعد از آن گواهی دادن هستی وی بر
 دگر چیزها اندر وجود ، و اندر کتاب الهی آنچه گفته : سزیم آیاتنا
 فی الافاق و فی انفسهم . اشارت بدین است ، و اینحال جماعتی است ، و بعد
 از آن میگوید : اولم یکف بربك انه على کل شیء شهید . و اینحال صدیقان
 است ، که هستی وی بگواهی گیرند برهستی دگر چیزها نه از هستی دگر
 چیزها استدلال کنند بوی .

النمط الخامس في الصنع والابداع

وهم - بدانکه : سابق شده است باوهم عامی ، که پیوند آنچیز که ورا کرده خوانند بدان چیز دیگر که ویراکننده خوانند ، از آن جهتست که عامه کرده را کرده خوانند وکننده راکننده ، و از جهت آنست که گویند : کننده پدید آورد ، وهست کند و آندگر را پدید آورند وهست کنند ، یا لفظی دیگر که بدین ماند ، ومعنی هم نیست که چیزی دیگر چیز را هستی پدید آورد ، بعد از آنکه وی نیست بود^(۱) ، و اینها اعتقاد دارند که ، چون فاعل چیزی را هست کرد وپدید آور ، نیازمندی وی بفاعل برخاست ، تا اگر تقدیر کنی که فاعل برخیزد و نیست شود ، روا بود که مفعول هست بماند ، و گفتند : اینحال اند بنا و بناکننده است ، که می بینند که بناکننده نیست شود و بنا هست بماند و بسیاری از ایشان تجاشی نکنند از گفتن آنکه : اگر بر باری تعالی نیستی روا بودی ، نیستی وی عالمرازیان نداشتی ، زیرا که عالم اندر هست شدن و پدید آمدن از عدم اندر وجود بدو نیازمند بود ، تا ورا اندر وجود آورد و وی بدان فاعل شود ، و اما چون عالم را پدید آورد ، و از عدم ویرا هستی حاصل کرد ، ورا چگونه دیگر بار از عدم اندر وجود آرد ، تا نیازمند باشد بدان سبب به فاعل ، و وی هستست . و گفتند : اگر نیازمندی عالم بفاعل از آن روی بودی که موجود است ، لازم آمدی که هر موجودی نیازمند بودی بموجد ، و فاعل ، و باری تعالی موجود است ، پس وی نیازمند بودی بفاعل ، و همچنین آن موجود دیگر نیازمند بودی ، الی مالایتناهی ، این سخن این جماعتست وما روشن گردانیم که حال چگونه است ، و اعتقاد چگونه باید درینباب .

۱ - ان تعلق الشیء الذی یسمونه مفعولا بالشیء الذی یسمونه فاعلا هو من جهة المعنی الذی به یسمى العامة المفعول مفعولا والفاعل فاعلا وتلك الجهة ان ذلك اوجد وصنع وفعل و هذا اوجد وفعل وصنع (اشارات) .

تنبیه - بر ما واجبست که ، تحلیل کنیم معنی این الفاظ که گفته شد چنانکه فعل و صنّع و آوَجَدَ یعنی بکرد و هست کرد بجزو های بسیط که معنی و مفهوم این الفاظست ، و هر چه بنسبت با معنی لفظ و با غرض ما عارضیست ، بیفکنیم ، و گوئیم : چور چیزی از چیزها نیست باشد ، و از پس نیستی هست شود ، بسبب چیزی دیگر ، آن چیز را مفعول خوانیم و بزبان پارسی کرده خوانیم ، و بدان ننگریم که حمل آن معنی بر آن چیز یعنی حمل مفعولی و کردگی بر آن هست شده زیس نیستی ، حملیست مساوی وی یا عامتر از وی یا خاص تر از وی ، تا نیازمند باشد بدان که زیادت کنند و گویند ، که او موجودیست بعد از عدم ، که بسبب آنچه جنبش کرد آن چیز ، یا در افزائیم و گوئیم آن کرد بآلتی بود یا بقصدی یا چیزی دگر ، چون اختیاری یا تولد یا جز از آن چیزی دگر که مقابل اینها بود ، باز آنکه حق آنست که ، اینهمه چیزها بدست زاید بر مفعولی و کردگی چیز ، و آنچه در مقابله مفعولیست و هستی بسبب اوست اورا فاعل خوانیم ، و دلیل برین مساوات یعنی حمل مفعولی بر هستی چیز بسبب چیزی دگر ، آنست که ، اگر کسی گوید که فلان چیز کرد ، بآلت ، یا بحرکت ، یا بقصد ، یا بطبع ، گفتن این زیادت نقض معنی کرد نکند ، و نیز تکراری لازم نیاید .

اما نقض آن بود که ، اگر مفهوم این فعل مانع بودی که بطبع باشد ، چون بهم گفتندی ، معنی آن بودی که کرد نکرد ، و تکرار آن بود که ، اگر مفهوم کرد اختیار در اودا خل بودی ، بایستی که چون گفتندی که کرد باختیار ، همچنان بودی که يك چیز را گفتندی که وی مردمست که (جانورست)

جانورست^(۱)، و این سخن مکرر است، زیرا که چون گفت مردمست، گفته شد که جانور است، پس چون دگر بار باز گوید، تکرار باشد، و آنجا چون اختیار با کرد بگوید تکرار لازم نیاید، و چون مفهوم کرد اینست یا بعض مفهوم کرد است در غرض ما هیچ زیان نمیدارد، و گوئیم^(۲) در مفهوم فعل دو چیز است: وجود و عدم، و بودن این وجود بعد از عدم گوئیا صفتیست مران هست و وجود را که بروی محمولست، و نیستی تعلق بفعل فاعلی ندارد، چنانکه هستی مفعول^(۳) و وصف کردن این هستی بدانکه بعد از نیستی است نه بفعل فاعل است، زیرا که چون آن وجود مر این چیز جایز العدم را الا بعد از عدم نتواند بود، بماند که تعلق از آن روی باشد که آن وجود است، یا جهة تعلق آنست که وی وجودیست که واجب الوجود نیست، یا آنست که وجودیست که واجبست که عدم بروی سابق باشد.

تکمله و اشارت - اکنون، ما اعتبار کنیم که، پیوند بفاعل هست کننده بکدام یکی از این هردوست، و گوئیم: مفهوم آنکه چیز واجب - الوجود نیست بذات خود بلکه بدیگری واجبست، مانع آن نیست که یکی از این دو قسم بود، یکقسم آنکه واجب الوجود باشد بدیگری دایماً، و دویم آنکه واجب الوجود باشد بدیگری وقتی، که این هر دو برایشان حمل توان کرد که واجب الوجودند بدیگری، و ازین هردو مسلوبست که واجب الوجودند بذات خود، یعنی آن چیز که، بذات خود واجب الوجود

۱ - ظ، وی مردم است جانور است (ط).

۲ - حرف عطف زائد بنظر میرسد (ط).

۳ - و اما العدم فام يتعلق بفاعل وجود المفعول (اشارات).

(نیست)

نیست ، و بدیگری واجب الوجود است ، و اگر همیشه بدان دگر واجبست ، و اگر وقتی ، اندر آن حمل که گفتیم و سلب هر دو مشترکند از جهت آن مفهوم ، و تعلق و پیوند بفاعل از روی آن مفهوم ایشان را ثابتست .

و اما آنچه عدم بروی سابقست ، جز يك روی ندارد ، و آنچه بذات خود واجب نیست و بدیگری واجبست ، دوروی دارد : یکی آنکه همیشه بوی واجب باشد ، چنانکه گفتیم ، و یکی آنکه وقتی ، و تعلق و پیوند بدیگری که فاعل و هست کننده است هر دو را هست ، پس جهت تعلق آنست که بخود واجب الوجود نیست ، و بداند گر واجب الوجود است ، و چون چنین باشد ، مفهوم آنکه عدم بروی سابق است خاص تر از مفهوم اوّل بود و تعلق بدیگری بر هر دو مفهوم محمولست ، و چون دو معنی باشد یکی عام تر از دیگری ، و يك معنی بر هر دو مفهوم حمل کنند ، لابد آن معنی اعم را اوّل بود ، و اخص را بعد از آن بود ، زیرا که آن معنی ، اخص را لاحق نشود مگر که پیش از آن اعم را لاحق شده باشد ، و عکس نپذیرد ، یعنی نتواند بود که اخص را باشد و اعم را نباشد ، تا اگر روا بودی اینجا که چیزی عدم بروی سابق نبودی ، و بدیگری واجب بودی ، و در نفس خویش ممکن بودی ، این تعلق نبودی ، پس ازین درست شد که ، تعلق بفاعل از آن روی دگر است ، یعنی نه از آن رویست که عدم بروی سابقست ، بلکه از آن روی است که بذات خویش واجب نیست ، و بدیگری واجبست ، و این صفت همیشه بر معلولات محمولست ، نه در حال حدوث و بس ، و جهة تعلق اینست ، پس این تعلق همیشه باشد ، و همچنین (اگر)

اگر تعلق بعلة نه از روی عمومست که گفتیم ، بلکه از روی خصوصست ، هم لازم نیاید که ، پیوند آن وجود بهست کننده این حال باشد که بعد - العدم بود و بس تاوی بعد از آن بی نیاز بود از فاعل ، بلکه این پیوند همیشه بود .

و بیان این سخن آنست که ، حال از دو گونه بیرون نیست : یا آن چیز که ورا هستی است ز پس نیستی ، ممکن بود که ورا هستی باشد ، اگر چه هستی نه ز پس نیستی بود ، یا نه ، که ممتنع بود هستی مرورا مگر ز پس نیستی ، اگر ورا هستی روا باشد ، اگر چه نه ز پس نیستی بود ، لابد ممکن باشد که هستی مرورا دایم بود ، و لازم آید که پیوند بعلة از آن روی باشد که وی بذات خویش واجب نیست ، چنانکه بیان کردیم ، و اینحال همیشه هست ، پس همیشه تعلق باشد ، و اگر نه که ، ممتنع است که آن چیز را هستی بود مگر ز پس نیستی ، آنچه ممتنع بود هست کننده را در آن هیچ صنع نباشد ، و صنع هست کننده ، هست کردن بود مر آنچه ورا هستی از ذات خود نباشد ، و آن حال پیوست ورا ثابتست ، و تعلق ازین جهة است ، پس آن تعلق همیشه باشد .

تذییه - بدانکه : چیزی که هست شود ز پس آنکه نیست بود ، ورا هستی^(۱) باشد که وی در آن نیست بود ، نه چنانکه پیشی یکی برد و ، که باشد که چیز را آن پیشی بود ، و نیز هم پیش بود در حصول وجود و بود که ز پس بود اندر آن ، و بود که با دگر چیز بهم بود در حصول وجود ، بلکه آن پیشی پیشی است که باز پس تر بهم ثابت نباشد و ، مانند

۱ - ظ ، ورا پیشی باشد (ط) .

این ، اندران تجدد پستری باشد ز پس پیشتری که باطل شده باشد ، و این پیشی نه نفس نیستیست ، که عدم رواست که ز پس تر بود ، و نه نیز ذات فاعلست ، که ذات فاعل پیش بود و بهم بود و ز پس بود ، پس لابد چیزی دگر بود ، که همیشه در وی نو شدنی و نیست شدنی علی الاتصال میباشد ، و تو دانسته ای که ، مثل این اتصال که بحرکات مانندگی دارد ، از آنچیزی که نا منقسم باشد متألف نشود .

اشارت - بدانکه : نو شدن ، ممکن نشود تا تغییر حالی پدید آید ، زیرا که پیدا شد ، و ز پس تر نیز بیان کنیم ، هرگاه که آنچه سیست بفعل موجود بود ، چیزی که این سبب وی است لابد موجود بود ، پس چون چیز موجود بود^(۱) ، لابد سبب وی موجود نبود بفعل ، یا خود اصلاً موجود نبود ، یا موجود بود و سبب نبود ، و حالی و را موجود شود تا سبب شود ، و این حال را حکم همچنین است ، پس آن حال را سبب باید ، و همچنین همی شود و بنایستد ، پس درست شد که نو شدن ، ممکن نشود جز به تغییر حالی ، و تغییر حال چیزی را تواند بود که در وقت تغییر حال باشد ، و آن موضوعست ، پس این اتصال که ما گفتیم لابد و را تعلق باشد به حرکت و متحرک ، یعنی بتغیری و بجیزی که متغیر شود ، خصوصاً بدان چیز که درو ممکن باشد که متصل بماند و منقطع نشود ، و آن حرکت دوری وضعیست ، و چنین اتصال که ما بیان کردیم ، محتمل تقدیر است ، زیرا که پیشی بود که دورتر بود ، و پیشی بود که نزدیکتر بود ، پس لازم آید که کمی بود که مقدر این تغییر بود ، و این معنی زمانست ، نه از جهة مسافت

بلکه از جهت پیشی و پس‌ی که بهم مجتمع نشوند .

اشارت - بدانکه : هر حالی که حادث شود ، پیش از وجود ، ممکن الوجود باشد ، که اگر ممکن الوجود نباشد ، ممتنع بود ، پس لابد امکان وجود مروی را حاصل باشد پیش از وی ، و معنی امکان نه قدرت قادرست بر هست کردن آن چیز ، نه بینی که عقل ، درست داند که گویند : آنچه محالست بران قدرت نیست ، و آنچه ممکن است بر آن قدرت هست ، و روا ندارد که گویند : آنچه بران قدرت نیست بران قدرت نیست ، و آنچه بران قدرت هست بران قدرت هست ، و اگر چنان بودی که معنی امکان قدرت قادر بودی ، چون محال را گفتند که بران قدرت نیست ، زیرا که در نفس خویش ممکن نیست ، همچنان بودی که گفتندی که ، بران قدرت نیست زیرا که بران قدرت نیست ، و وی در نفس خویش ممکن نیست ، زیرا که در نفس خویش ممکن نیست ، و اینچنین سخن ، نامنتظم و ژاژ باشد ، پس ازین سخن درست شد که ، امکان وجود چیزیست جز قدرت قادر بران چیز ، و آن امکان وجود نه چیزیست معقول بنفس خویش ، که وجود وی نه اندر موضوعست ، بلکه چیزیست اضافی ، و نیازمند بموضوع ، درست شد که امکان وجود حادث ، مقدمست بر حادث ، و امکان وجود ، قوت وجود است ، پس ازین لازم آید که : حادث را ، قوت وجود و موضوع آن قوت ، بر وی مقدم باشد .

تنبیه - بدانکه : چیز که ز پس دیگر چیز بود ، از چند وجه تواند بود ، چنانکه گویند در زمان پس از ویست ، یا در مکان ، و آنچه ما بدان نیازمندیم اینجا ، آن است که از جهت استحقاق وجود باشد ، و اگر چه

ممتنع نباشد که در زمان بهم بوند، و آن معنی آن است که دو چیز بوند، و وجود
 مر یکپرا از اندگر حاصل باشد، و وجود مر آن دگر را نه از وی بود، پس
 آن اول را استحقاق وجود نتوانست بود، یعنی معلول، الا که مر آندگر
 را وجود محصل بود، و بواسطه او حصول بدان يك رسیده بود، و وی
 متوسط نباشد میان خود و میان آندگر در وجود، بلکه وجود بدو رسیده
 باشد نه از جهت معلولی، و بآندگر نرسد مگر که برو بگذرد، آنکه بآن
 دیگر رسد، و آنچنان باشد که تو گوئی: دست بجنبانیدم و کلید بجنید، و نه
 گوئی که کلید بجنید و دسترا بجنبانید، یاپس از آن دست بجنید، و اگر
 چه جنبش هر دو بهم بوند اندر زمان، و مانند این باز پستی بود نه بذات^(۱)
 خوانند، و تو میدانی که حالی که مر چیزی را بود از آن روی که ذات ویست
 بی نظر با چیزی دگر. پیش از حالی بود که ویرا از دگری بود پیشی
 بذات. پس هر چه موجود باشد از دگری نه از ذات خود، مستحق نیستی
 باشد، اگر تنها بود، و ویرا وجود نتواند که باشد اگر تنها بود، که اگر
 ویرا وجود باشد چون تنها بود، وجود مروی را از ذات خود باشد، و
 ماچنان نهادیم که وجود وی از دگریست، و این خلفست، بلکه ویرا وجود
 از دیگری باشد پس لابد وجود وی را پیش از وجود مر آن دگر را که
 وجود این از ویست نتواند بود، که اگر تواند که باشد، وجود مروی را
 نه از وی بود. بلکه از خود بود، و این خلفست، و چنین وجود مر چیز را
 از آن دگر حدوث ذاتیست.

تنبیه - بدانکه: وجود معلول متعلق است بعلت، از آن روی که علت

بحالیهست که باعتبار آنحال علتست ، اگر آن حال طبیعیهست یا ارادیست جز ^(۱) ازین چیزی دگر از چیزها که ازو بیرون بود و بدان نیازمند باشد در تمام شدن علتی بفعل ، چنانکه درو دگر که بآلت محتاج است ، یا مایه ، چنانکه نیازمندی وی بچوب ، یا یاری دهنده ، چنانکه نیازمندی وی بدرود گری دیگر که چوب ازهم بشکافد ، یا وقتی یا داعی ، چنانکه حاجت خورنده بگرسنگی ، یا مانعی که برخیزد ، چنانکه گازر که محتاجست به نیستی ابر ، و بدانکه نیستی معلول متعلق است به نیستی بودن علت بران حال که وی چون چنان بود علت باشد بفعل ، اگر ^(۲) ذات وی موجود باشد و نه به آن حال باشد ، یا اصلاً موجود نباشد ، و چون چنین باشد ، اگر چیز از باز دارنده از بیرون ممنوع نباشد ، و ذات فاعل موجود بود ، اما ان ذات مر حالت علتی را تمام نبود ، وجود معلول متوقف باشد بوجود آن حالت که گفتیم ، یعنی حالت علتی ، و چون آن حالت پدید آید ، خواه طبیعی گیر ، یا خواستی جازم بی تردّد ، یا چیزی دگر ، وجود معلول واجب شود ، و اگر آن حالت نباشد ، عدم واجب بود ، و همیشه هر یکی که تقدیر کنسی ، آندگر که برابر ویست لازم بود ، و اگر وقتی این حالت بود ، معلول آنوقت واجب شود ، و چون روا باشد که احوال چیز یعنی علت متشابه و یکسان باشد ، و معلول را معلولی ^(۳) بود ، دور نباشد که همیشه آن معلول ازو واجب باشد اگر تو این چنین چیز را مفعول خوانی بسبب آنکه عدم بروی سابق نیست ، مضایقتی نتوان کرد در اطلاق

۱ - ظ یا جز ازین (ط) . ۲ - ظ چنانکه بجای اگر (ط) .

۳ - و اذا جازان یکون شیئی متشابه الحال فی کل شیئی وله معلول لم یبعد ان یجب عنه سرمداً - (اشارات) ، بقا برین او را معلولی بود (ط) .

لفظ ، بعد از آن که معنی ظاهر شد .

تنبیه - بدانکه : معنی ابداع آنست که ، از چیز هستی بود مرد گری را ، و متعلق باشد بوی و بس ، بی توسط آلتی و مایه و زمانی ، و هر چیز که عدم زمانی بروی سابق باشد ، بی نیاز نبود از واسطه مایه ، پس رتبت ابداع عالیتز بود از تکوین و احداث .

شارت - هر چیز که نبود وز پس آن هست شد ، از اولیات عقلست که ، ترجیح یکطرف از دو طرف امکان که اولی شود ، بچیزی و بسبی باشد ، و رواست که عقل خود را غافل سازد ازین حال روشن ، و تمسک بیانی کند ، و او در نفس خویش مبین است و محتاج بیان نه ، و این ترجیح و تخصص از آن چیز ، یا حاصل شود و آن چیز واجب باشد از سبب ، یا هنوز واجب نبود ، بلکه هنوز اندر حد امکان باشد اندر هست شدن ، و شاید گفتن که ممتنع بود ، و مادام که اندر حد امکان است ، همان حال باز آید اندر طلب سبب ترجیح ، و عقل ننشیند از طلب سبب ترجیح ، مگر که واجب شود ، پس حق آنست که ازو واجب شود .

تنبیه - بدانکه : مفهوم آنکه علتی چنانست که ازوی یکی واجب آید دگرست ، و مفهوم آنکه وی چنانست که ازوی دو واجب آید دگر و^(۱) چون یکی از دو چیز واجب آید از دو جهة که مختلف بوند اندر مفهوم ، پس مختلف بوند اندر حقیقت ، یا هر دو از مقومات او بوند ، یا از لوازم او بوند ، یا یکی لازم بود و یکی مقوم ، اگر از لوازم وی بوند ، سوال طلب

۱ - مفهوم ان علة ما بحیث یجب عنها ۱ - غیر مفهوم آن علة ما یجب عنها ب - و

اذا كان الواحد یجب عنها شیئان من جنبتین مختلفی المفهوم و مختلفی الحقیقة

(اشارات) .

باز گردد ، و سخن درین دو لازم همان باشد که اوّل ، پس لابد بدو جهت رسد که از مقومات عدّت بوند. مختلف بوند ، و آندو یا مقوم ماهیت بود ، یا مقوم موجودی وی بوند ، یا یکی مقوم ماهیت بود و یکی آن موجودی و هر کدام تقدیر کنی ، انقسام در آن چیز حاصل آید ، و اگر یکی مقوم باشد و یکی لازم ، و لازم نه واسطه باشد میان سبب و میان آن دگر چیز که ازوست ، حکم همان باشد ، زیرا که چون یک چیز از جهت مفهوم واجب شود ، و دگر از لازم ، نتواند بود که جهت وجوب ازین لازم همان جهت بود که ، آن دگر ازوی واجب شد ، چنانکه بیان کردیم ، پس لابد انقسام حاصل آید ، پس هر چیز که ازو دو چیز لازم آید ، و یکی نه بتوسط آن دگر باشد ، حقیقت وی منقسم باشد .

اوهام و تنبیهاات - جماعتی گفته اند که : این چیز محسوس بذات خویش موجود است ، و واجب الوجود است بنفس خویش ، اما چون تو آن شرایط که اندر واجب الوجود گفته ایم یاد آوری ، این محسوس را واجب نه بینی ، و این آیت را بر خوانی که : لا احب الافلین ، و بدانی که فرو نشیب شدن اندر حضیض امکان هم افولاست .

و جماعتی دگر گفتند که : این وجود محسوس معلولست ، و اینها چند گروه اند : گروهی گفتند ، اصل و طینت او نه معلولست اما صفت او معلولست ، و اینها که این مخالفت دارند ، دو واجب^(۱) اندر وجود اثبات میکنند ، و تو میدانی که مستحیلست ، و گروهی دگر وجوب وجود دو ضد یا چند چیز را اثبات کردند ، و گفتند دگر چیزها از آن پدید آمد ،

۱ - ظ گروهی دو واجب (ط) .

و اینها نیز در حکم گروه پیشینه اند، و گروهی موافقت کردند که واجب الوجود یکیست، و این گروه دو گروه شدند، گروهی گفتند واجب الوجود بود و از وی چیزی نبود، بعد از آن ابتدا کرد و خواست که ازو چیزها پدید آید، و گفتند اگر نه چنین باشد، لازم آید که، احوال متجدد از صنفهائ گوناگون بی حصر و نهایت در ماضی بفعل باشد، زیرا که هر یکی موجود شده اند پس همه موجود بوند، و لازم آید که آنچه را که نهایتی ندارد از چیزها که سابق بوند جمله بود منحصر اندر وجود، و گفتند که این محالست، و اگر نیز جمله نبود که حاصر همه اجزا بود اندر بودن بهم اما در حکم آنست، و گفتند چون تواند بودن که، حال را از این احوال وصف کنند که، وی نتواند بود مگر بعد از بودن چیزها که نهایت ندارند تا موقوف شود بودن وی بر بودن لایتناهی، و در حالیکه نو میشود عدد آن احوال زیادت میشود، و لایتناهی چگونه زیادت شود، و از اینها جماعتی گفتند که: عالم آنوقت هست شد که وجود او اصلح بود، و بعضی گفتند که: وجود عالم خود ممکن نبود، مگر آنحال که موجود شد، و بعضی گفتند که وجود عالم تعلقی ندارد بهیچ حین زمان و بهیچ چیز دیگر، بلکه تعلقی او بفاعلست، و سؤال لم منقطع، اینها اینها اند که بر شمر دیم، و در برابر این، گروهی از آنها که معترفند بیگانگی اول میگویند که: واجب الوجود بذات، واجب الوجود است در همه صفات و احوال اولی که وراست، و اندر عدم خالص، هیچ حال از دگری ممتاز نیست که او ایتر بوی آن باشد که ایجاد چیزی کند، و حالی نیست اولی بچیزها که ازو بوند، و حالی دیگر بخلاف آن، و نشاید که ارادتی نواندرافتد بی داعی و مستندی،

و خواست نو بگزاف بی مستندی نتواند بود، و روا نبود که طبیعتی یا چیزی دیگر حاصل شود بی نوشدن حالی، و چگونه تواند بود که خواستی اندر افتد مر حالی نورا، و حال نو شدن چیز ازو، و حال که مقتضی نو شدنست یکسان است، و چون حال یکمست و ازو نو شدن چیز نبود، آنحال که از فاعل چیز پدید نیاید، يك حال راستست، که پیوست يك نسق بود، و چون چنین بود، واجب نیاید پدید آمدن چیز ازو، و لابد است که حال ترجیح وجود ازو از حال ترجیح عدم متمیز شود، و سخن بنگردد، خواه تجدد از برای چیزی گیر که میسر شد، یا از برای چیزی که زایل شد، مثلاً چنانکه حسن فعل که وقتی میسر شود، یا یاری دهنده، یا چیزی دگر از آنها که بر شمردیم، یا قبجی که ورا بودی اگر آن چیز بودی، و اکنون زایل شد، یا مانعی، یا چیزی دیگر که پیش از آن بود و زایل شد، و گفتند اگر داعی بآنکه واجب الوجود فعل نکند، و از افاضت خیر وجود^(۱) معطل باشد، آنست که، معلول عدم بروی سابقست، آن داعی ضعیفست، و ضعف آن بر کسانی که صاحب بصیرت اند روشن است، باز آنکه این معنی در همه حال قابلیست^(۲) متخصص حالی نیست، و هیچ حال بسبق و پیشی اولیتر نیست از آندگر، و اما آنکه معلول، ممکن - الوجود باشد اندر نفس خویشتن، و واجب الوجود بدیگری، مناقض این نیست که دائم الوجود باشد بدان دگر، چنانکه پیش بر آن تنبیه افتاد، و اما آنچه گفتند، لازم آید که جمله نا متناهی موجود باشد، زیرا که هر یکی از آن، وقتی موجود است، توهمی خطاست، زیرا که چون حکمی

۱ - عن افاضة الخير والوجود (اشارات). ۲ - ظ، قائم است (ط) علی انه قائم فی کل حال لیس فی حال اولی بایجاب السبق من حال (اشارات).

بر هر یکی از آحاد درست باشد ، لازم نیاید که بر جمله از آن روی که جمله است درست بود ، و اگر نه ، که لازم بود که چون هر یکی از آحاد در ماضی موجود بوند ، جمله از آن روی که جمله است موجود بوند ، لازم آید که ، چون گوئیم که ، هر یکی از آحاد در مستقبل هست شوند ، که جمله از آن روی که جمله است هست بوند ، پس ازین ، درست شد که واجب نیست که ، چون درست باشد که هر یکی از آحاد موجود شوند ، که جمله موجود بوند ، و آنچه آنرا توان گفت که عدد نامتناهی دارد اینست ، نه هر یکی از آحاد ، پس این ظن خطا بود که نامتناهی موجود است ، بلی هر یکی از آن جمله چنانست که ، ممکن نبود که هست شود مگر که جز او یکی دیگر پیش از او موجود باشد ، و همیشه این نامتناهی ، از آن روی که نامتناهیست ، معدومست ، و هر یکی را وجود بعد از آن دگر حاصل آید ، و آنچه گفتند لازم آید که ، لایتنای اندرو بیشی و کمی در آید ، اگر آن میخواهند که صفت بیشی مر نامتناهی را موجودست ، این سخن آنوقت درست بود که نامتناهی را وجود بود ، تاوی را صفتی موجود باشد ، و گفتیم که نامتناهی را وجود نیست از آن روی که نامتناهیست ، و اگر نه ، که قید وجود جز او گذارند ، معدومات لایتنای رواست که بعضی بیش از بعضی باشند ، چنانکه آحاد که ویرا نهایتی نیست ، در عشرات که آنرا نهایتی نیست ، در مائین که آنرا نهایتی نیست ، در الوف که آنرا نهایتی نیست و همه معدوم بوند ، اما آنچه گفتند لازم آید که ، یکی موقوف بود بدان که پیش از آن لایتنای موجود بود ، یا اینکه مالایتنای بدان منقطع کند ، سخنی دروغست ، زیرا که آنچه ما گوئیم وجود آن چیز بر آن دگر موقوفست

معنی آنست که ، دو چیز : آنچه متوقفست و آنچه بدان متوقفست ، هر دو معدوم بوند ، و معدوم دویمی که آنرا متوقف خوانند آنوقت باشد که معدوم اول هست شود ، و ظاهر است و روشن که چون چیزی موجود نباشد ، و شرط وجود او آن بود که پیش از آن چیزهای بی نهایت موجود شود ، و هیچ چیز از آن موجود نیست ، آنچه البته موجود نشود ، و اینجا در هیچوقت درست نیست که ، گویند آن آخر متوقفست بدان که پیش از آن لایتنهای موجود باشد ، یا محتاج باشد که قطع مالا یتنهای بود تا این موجود باشد ، بلکه هر وقتی که فرض کنی ، میان آخر و آنچه پیش از آنست متنهای یابی ، و در همه وقتی آن صفت اوست ، خصوصاً که جمله و هر يك یکی پیش ایشان یکسانست ، و اگر بدین توقف آن میخواهد که این یکی موجود نشود مگر بعد از وجود چیز های دیگر که ، هر یکی در وقت دگر بودند که عدد ایشان بر نتوان شمرد ، و این محالست ، اینمعنی خود نفس آنچه چیز است که ، مارا در آن نزاعست که ممکن هست یا ممکن نیست ، پس چگونه مقدمه بود در ابطال نفس خویش ؟ و بدانکه تغییر لفظ کنند ، تغییری که معنی بنگردد ، سخن بتواند کرد ؟ و چون حال چنین است گفتند واجبست از اعتبار آنچه مابدان تنبیه کردیم که ، صانع واجب الوجود نسبت وی مختلف نشود باوقات و بچیزهائ که ازو بوند باول بیواسطه^(۱) ، و آنچه ازوی لازم

۱ - فیجب من اعتبار ما بنهنا علیه ان يكون الصانع الواجب الوجود غیر مختلف النسب الى الاوقات فی الاشياء الكائنة عنه كونا اوليا وما يلزم ذلك لزوما ذاتيا (اشارات) .

آید بذات ، مگر چیزهائی که اختلافاتی و تغییری بیابد تا هست شود ، که لابد نسبت بگردد .

مذاهب درین باب اینست که برشمردیم ، و تراست که بعقل خود اختیار مذهبی^(۱) نه بهوا ، بعد از آن که در هر چه اختیار کنی چنان کنی که واجب الوجود یکی بود .

۱ - ظ ، مذهبی کنی (ط) .

النمط السادس فى الخایات ومبادیها وفى الترتیب

تنبیه - ما الغنى : توانگر چه چیز است ؟ توانگر تمام ، آنست که متعلق نباشد بچیزی بیرون از خود ، اندر سه چیز : اندر ذات خود ، و اندر هیأتی که متمکن بود اندر ذات ، و اندر هیأتی که بنسبت با وی کمالی بود ، و هر که نیازمند باشد بچیزی بیرون از ذات خود ، که ذات وی بدان تمام شود ، یا حالى متمکن اندر ذات ، چون شکلی یا نیکوئی یا جز ازین ، یا حالتی که اورا اضافتی باشد ، چنانکه علمی یا عالمی یا قدرتی یا قادری ، وی درویش بود و نیازمند کسب بود .

تنبیه - بدانکه : آن چیز که نیکو ازو آنستکه ازو چیزی دیگر بود ، و آن بودن ازو اولی تر است ولایتقر از نابودن ، چون آن چیز ازوی نبود ، آنچه اولیتر و نیکوتر مطلقاً نبوده باشد ، ونیز آنچه نیکوتر و اولیتر بنسبت با وی هم نباشد ، و آنچه چنین بود ، کمالی ازو مسلوب باشد ، و نیازمند بود بکسب کمال .

تنبیه - چه زشتست ! آنچه گویند که : مبدعات ، بفعل کردن مطلوب ایشان آنست که ، تا فعلی کند از برای چیز های زیرین ، زیرا که اینمعنی ایشانرا نیکوترست ، و از برای آن فعل میکند تا نیکو کردار باشد ، وفعل کردن از جمله محاسنست ، و از جمله چیز هائىست که لائق است بآن چیز های

(شریف)

شریف، و باری اول، چیزی که کند، برای چیزی کند، و کردار اورا
علتیمست^(۱) !

تذیبه - دانی که پادشاه چه چیز است؟ پادشاه بحق توانگر بحقست
مطلقا، معنی توانگر میدانی، و هیچ چیز اندر هیچ چیز از وی نیاز نیست،
و ذات همه چیزها ویراست، زیرا که ذات هر چیزی یا ازوست، یا از آن
چیز است که ازوست، پس هر چیزی که جز ازوست، ویرا مملوکست،
و ویرا بهیچ چیز حاجت نه.

تذیبه - میدانی که جود چیست؟ بدانکه: جود دادن بایستی است
نه از برای غرض، پس آنکس که، کارد یا بکسی بخشد که نه لایق بود، نه
جواد باشد، و آنکس نیز که از برای عوض دهد، معامل باشد نه جواد،
و نه همه عوضها عینی بود، بلکه ثنا و مدح، و رستگاری از ملامت، و
وسیلت جستن بدان که بر نیکو ترین حالی بوند، یا چنان بوند که واجب
کند، هم عوض است، و هر که جود کند تا اورا سپاس دارند، یا بوی
نیکو بود، بدانچه میکند عوض طلبست، و نه جوادست، پس جواد حق
آنست که فواید و بود از وی فایضست بیشوقی، و بیطلبی، و قصدی بچیزی
ا که با وی گردد، و بدانکه: آنکس که چیزی کند که اگر نکند قبیح باشد
یا از وی نیکو نبود، وی بآنچه میکند رستگاری جوید.

اشارت - چیزهای بالایی طلب چیزی نکنند از برای زیرین، چنانکه
آن کردن چون غرضی بود، زیرا که آنچه غرض باشد، بنزدیک مختار

۱ - فما اقبل ما ینال من الامور العالیه تحاول ان تفعل شیئا لما تحتها وان الاول
الحق یفعل شیئا لاجل شیئی اولفعله لمیه (اشارات).

متمیز بود از نقیض او ، و بنزدیک غتار اولیتر بود ، و واجبتر ، تا اگر چنان باشد که ، درست آید که گویند ، آنچیز بنفس خویش اولیتر است و نیکوتر ، و بنزدیک طلب کننده آن و خواهنده آن اولی تر نبود ، آنچیز نه غرض بود ، پس چون این بدانستی ، جواد و پادشاه حق را هیچ غرض نبود و مبدعات بزرگرا هیچ غرض نباشد در چیز های زیرین .

تتمیم - هر طلب کننده حرکتی بخواست ، متوقع یکی از برای عوارضیست که باوی راجع بود^(۱) ، چنانکه برشمر دیم ، یا آنکه وی منفصل باشد ، یا مستحق مدح بود ، پس هر چه ازین برترست ، فعل وی از حرکت و ارادت بزرگتر .

وهم و تنبیه - بدانکه : آنچه گویند که ، فعل چیز نیکوست و واجبست اندر نفس خویش ، هیچ مدخلی در آن ندارد که توانگر آنرا اختیار کند ، مگر که کردن آن فعل نیکو وی را تنزیه کند و بزرگ گرداند و ورا از عیب پاک کند ، و بگذاشتن آن فعل ویرا نقصانی بود ، و اندر وی عیبی پدید آورد ، و اینهم ضد توانگریست .

تنبیه - مخلص نتوانی یافت در نفی نقایص کردن از واجب الوجود مگر که گوئی : مثال نظام کلی که اندر علم سابقست با وقت واجب لایق ، ازوی این نظام فایض میشود ، یعنی بمثال آن نظام که اندر علمست ، فعل ازو دایماً پدید میآید ، بی داعی ، و بی غرضی ، بدان ترتیب که هست اندر تفصیل موجودات ، و آن فیض بدانصفت ورا معقولست ، و معنی عنایت

۱ - کل رائم حركة بارادة فهو متوقع احداثا لغراض (الاعواض خ) الرجعة اليه (اشارات) .

اینست ، و اینسخن جمله ایست ، و تو بتفصیل آن راه یافته شوی

اشارت - و ترا معلوم شد ، و زیستر نیز بدانی چون ترا معلوم شود که قوی جسمانی متناهیست ، که حرکت آسمانی و را پیوند است بمبدأ مفارق عقلی ، و چون چنین بود ، لابد متعلق بود بخواستی کلی ، و بخواستی جزوی ، و مبدأ خواست کلی مطلق ، ذات عقل مفارق از مایه باشد از همه وجهی ، و چون چنین باشد ، جوهر وی جوهری باشد مستکمل بدانفضیلت که و را بود ، و هیچ درویشی را با وی صحبت نبود ، و اینچنین خواست خواستی باشد مانند عنایت که گفتیم ، و تو میدانی که مراد کلی نتواند بود ، که متجدد میشود و برنده میشود نه بانقطاع و نه باتصال ، ^(۱) بلکه طبیعت وی یا محصل بود یا معدوم ، و چیزها را دایم روا نباشد که گویند چیزی مر اورا نبود و آنکه بیود ، و نشاید که گویند همیشه حاصل بود ، و مطلوب بود ، که آنچه حاصلست مطلوب نباشد ، بلکه کمالات ایشان همه حاضر است ، و حقیقی است نه ظنی است و خیالی .

بدان که : نسبت عرك اجسام سماوی بدان اجسام سماوی ، نه چون نسبت نفوس ما است باجسام ما ، اندر آنکه از اجتماع هر دو يك حیوان پدید آمد ، همچنانکه حال ما بر آنست ، زیرا که ارتباط و تعلق نفس بتن ، از آرومی است که ویرا تمامی بدو حاصل میشود ، از این جهت که نفس ، مبادی کمال ازو طلب میکند ، و اگر نه چنین بودی ، خود دو جوهر متباین بودندی ، و اما نفس آسمانی که وی خداوند خواستی کلیست ، یا خداوند

۱ - و انت تعلم ان المراد الکلی لیس مما يتجدد و يتصرم علی انقطاع اوعلی اتصال بل اما ان یکون محصل الطبيعة او معدومها (اشارات) .

(خواستی)

خواستی جز وی ، تعلق دارد بدان اجسام ، تا آن اجسام نوعی از استكمال اندر یابد اگر باشد ، و اندرین سرّیست .

بدانکه اندر آن شکی نیست که مبدا دور حرکت آسمانی را انطباع و حلول اندر مایه نتواند بود ، چنانکه زیستن بدنی که قوت جسمانی فعل او متناهی است ، بماند مبدأ نزدیک مر حرکت فلکی را ، و وی نیز هم منطبع اندر جسم نیست ، بلکه بنفس خود قایمست ، و فلک را قوتی دگرست متخیله ، که تخیّل جایها و وضعهای جزوی معین میکند ، و برهان بدینچه گفتیم بدانکه : ازین بحث که ما اندرانیم ترا معلوم شود که ، این حرکت از جهت تشبه راست بمبادی ، و تشبه کردن بمبادی لابد بود که اول مبادی را اندر یابد ، و اگر اونه مفارق بود بلکه قوتی باشد اندر فلک بمعنی حلول و انطباع ، معشوق مفارق را اندر نتواند یافت ، زیرا که درست شد که ، اندر یابنده معقولات ، نه جسم است ، و نه قوتی اندر جسم ، و تشبه و مانندگی بچیز ، لابد اندر یافتن مر آنچه را بیشتر بیاید ، اندر یافتنی حقیقی عقلی ، تا کمال وی اندر یابد ، انکه بوی مانندگی طلب کند ، و بعد از آن ، قوت متخیله که تخیّل وضعهای جزوی کند ، مطیع نفس مشتاقست باندرا یافت کمال مانند کمالی معشوق ، و آنچه فاضلترین حکما گفته است که ، نسبت نفس فلک با فلک ، نسبت نفس حیوانیست باما ، نه آن میخواهد که منطبع است در آن جسم ، همچنانکه نفس حیوانی اندر جسم ما ، بلکه آن میخواهد که این قوت متخیله ، فرعیست و شعبه مر وی را ، همچنانکه قوت خیالی مارا که منشعب است از نفس حیوانی ، بدان معنی که هیچ چیز نیست که قوت متخیله که گفتیم مر فلک را ، از وی منشعب شود ، مگر این نفس ، و باشد

که تو گوئی که ، چون وی مفارق باشد، بذات خویش کامل باشد، و کمالات وی را حاضر و حاصل باشد، و اندرو بقوت هیچ چیز نباشد، تا مشتاق بود بدان که از قوت بفعل آرد، تا ورا آن کمال که مطلوبست بتشبه حاصل شود، پس محتاج نباشد بتشبه، و چون چنین بود، از وی حرکت تصور ننبد، زیرا که حرکت تابع طلب تشبه است، و حل این اشکال آنست که، نفس فلك از آنروی که مضافست بفلك، ورا نقص حالیت بسبی راجع بفلك، از آنروی که فلك را حالیت که اندر وی بقوتست، پس طلب تشبه از وی درست آید، تا این نقص از وی برخیزد.

اشارت و تنبیه - ممکن نیست که گویند جنبانیدن آنمبادی آسمانرا از برای داعی شهوانی یا غضبی است، زیرا که وی متغیر نشود از حالی تا ملایم بحالی ملایم، تا ملتذ شود، و نفس حرکت نه کمال حسی است، تا بدان ملتذ شود، و ویرا محلی منافی نیست، تا انتقام طلب کند، و ویرا غضب باشد، بلکه مانند گی تمام دارد بحرکات ما از عقلی عملی، و اینسخن موکل^(۱) آنست که ما گفتیم، و لابد است که آنحرکت از برای معشوقی و چیزی که برگزیده او باشد بود، یا از برای آنکه، ذات وی اندر یابد، یا حال وی اندر یابد، یا چیزی اندر یابد که، مانند آن هر دو بود، و اگر از برای اول بودی، یا دریافت ممکن باشد، یا نه، اگر ممکن است، بایستی که چون اندر یافتی باز ایستادی، و اگر ممکن نیست، طلب محال باشد، و محال باشد طلب محال، و اگر طلب مانند گی مستقر میکردی حکم همین بودی، پس باید که از برای طلب مانند گی باشد که مستقر نباشد، و ویرا بکمال اندر نیابد مگر بتعاقب و پیاپی بودن چیزی، یا منقطع مانند دایم و این معنی آنوقت باشد که متبذل بعدد نوع او باقی بود بتعاقب، و اندر

وجود آمدن یکی از پی یکی ، و هر عددی که فرض کند از آنچه اندرین بقوتست ، ویرا خروجی بفعل باشد لامحاله و نوع او را با صنف بتعاقب محفوظ بماند ^(۱) و چون چنین باشد ، آنچه متشوقست ، ورا تشبّهی بود بچیز هائی که بفعل موجودند و از قوّت بیزازند ، و این سخن زیادت وضوحی گوئیم :

بدانکه مبین شد که: حرکت آسمانی رادو مبدأ است، یکی قریب، و یکی بعید، و مبین شد که مبدأ بعید، ذاتی عقلیست، و تحریک وی آسمانرا بمثال تحریک معشوقست مرعاشق را، و درست شد که مبدأ قریب هم ذاتی مفارقتست، و وی بحقیقت آن عقل را که مبدأ بعیدست اندر یافته است و کمال وی داند، و وی رانسبتی است بفلک ، و فلک را آن تشبه بدینوجه که بیان کردیم تواند بود ، و وی را از طلب مانعی نبود ، پس لابد طالب آن چیز باشد، یعنی طالب آن بود که ، هرچه ورا ممکن بود ، بفعل حاصل بود ، و متشبه بچیز استدعاء مخالفت که از نیروی بود ^(۲) از این جهت بود که اندران تشبه است ، که لابد باید که این متشبه را حالتی باشد که از آن جهت هم تشبه بروی افتد، و آن حالت متشبه به را نبود ، و چون آنچه مانند کیست خیر است از همه وجهی ، و بیزار است از همه وجهی از قوت، و موجودات از وفا یض میشود نه بقصد ، پس ماندگی آنوقت باشد که ، افاضت خیر بر آنچه نیازمند و یست همچنان باشد ، یعنی نه بقصدی بود ، زیرا که آنچه قصد افاضت کند بچیزی ، مخالف آن باشد که فیض ازونه

۱ - و ذلك ان المتبدل بالعدد يستبقى نوعه بالتعاقب ويكون كل عدد يفرض لما بالقوة يكون له خروج بالفعل لامحالة و لنوعه اولصنفه حفظ بالتعاقب (اشارات) .

۲ - این قسمت ترجمه نیست و جمله مشوش است و مقصود معلوم (ط) .

بقصد بود ، و چون چنین باشد ، نه تشبّه بود ، بلکه مانندگی بوجهی دیگر بود ، و آن وجه آنست که ، چون بدانند که آنچه بدو مانندگیست کاملست و تمام است از همه وجهی ، و اندرو هیچ بقوّت نیست بهیچوجه ، طلب کند که اندر وجود ذات خویش ورا کاملتر و فاضلتر وجودی باشد که ورا ممکن بود ، و چون کمال اوّل و خیریت او فیض خیراست بر آنچه نیازمند ویست بی آنکه فیض خیر مقصود باشد وی را ، آنچه مانندگی میطلبند ورا اینحال کمال معلوم بود ، و ورا مانعی نه لابد طلب کند که وی مانند آن جواهر اشرف باشد ، و چون حال چنین باشد ، پدید آمدن خیر از وی از آن روی بود که مانندگی بوی طلب میکند ، نه از آنروی که قصد اضافت ^(۱) کند بر آنچه نیازمند ویست ، یعنی سفلیّات ، و مبدا آن ، حالها ویست اندر وضع ، که آن احوال هیأتیست که از ویض خیری ، زاید بر آنچه نیازمند ویست ، و آنچه اندروی بقوّتست ، بفعل حاصل میشود بیودن آن هیئات یکی از پی آن دیگر .

تذیبه - بدانکه : اگر آنچه بوی مانندگی طلب میکند یکی بودی بایستی که تشبّه در جمله اجرام سماوی یکی بودی ، لیکن چنین نیست ، که حرکات ایشان مختلفست ، پس دانستیم که چنین نیست ، و اگر یکرا بآندیکر مانندگی بودی ، بایستی که اندر حرکت و منهاج حرکت مانند وی بودی ، و چنین نیست مگر دراندکی .

وهم و تذیبه - جماعتی گفتند که آنچه بوی مانندگیست یکیست ، و حرکات روا بود اندرو که یکسان بودی ، اما چون ورا یکسانست حرکت ،

بهمه جهتها که اتفاق افتادی ، خواه از مشرق بمغرب و خواه از مغرب به مشرق ، و غرض وی حاصل بودی اندر حرکت ، و ایشان را ممکن بودی که حرکت کنند بهیئتی که آن نفع سافل حاصل آید ، و اگر چه اصل حرکت نه از برای آنست ، هر دو را نگاه داشت ، و اصل حرکت ، از برای آن غرض بود که مستدعی حرکتست ، و هیئت حرکت ، از برای آن بود تا نفع دیگری حاصل شود ، و ما میگوئیم که ، اگر روا بودی ^(۱) که غرض باصل حرکت نفع آنچیزها بودی ، زیرا که چون بروی روا باشد که طلب تشبیه با شرف بگذارد ، و چیزی طلب کند که اخس بود ، اندر اصل حرکت هم روا بود ، و شایستی گفتن که ، حرکت و عدم حرکت ورا یکسان بود ، چنانکه در جهت حرکت تقدیر افتاد ، اما اندر حرکت سافل بود ، پس او را اختیار کرد ، اما چون اصل آنست که وی از برای این چیزها که در عالم کون و فسادند کاری نکند ، بلکه بمنعل خود چیزی بزرگ طلب کند ، و آن نفع مرا ایشانرا تابع باشد ، واجب آید که هیئت حرکت همچنین بود ، و چون چنین باشد ، اختلاف در حرکات ایشان انجا ، بسببی متقدم باشد بر آنچه تابع این اختلاف است از نفع سافل ، پس از این سخن لازم است که ، آنچه بدو مانند گیمست ، چیزهایست بعدد مختلف ، و اگر چه رواست که متشبه به اول یکچیز بود ، و از اینجهت است که ، حرکات یکسانست اندر آنکه همه دوری اند .

زیادة تبصرة - بدانکه : بر تو نیست که ، خود را تکلیف کنی تا کنه این تشبیه اندر یابی ، بعد از آنکه علی الجملة بدانستی ، زیرا که قوای آدمی ، اندر عالم غربت ، از اندر یافت حقیقت آنچه کم از نیست

۱ - ظ ، اگر چنین بودی روا بودی (ط) .

قصورى دارد ، فكيف اينمعى ؟ كه وقتى ^(۱) دارد و روا دار كه چون
 محرك ، خواهنده تشبهى بود ، با آنكه از متجدد شدن احوالى ، و بدید
 آمدن انفعالى اندران جسم ، مستند با نفس محرك ، چيزى اندر يابد كه
 لايق آن تشبّه بود ، و آن دوام بودن چيزهاست كه اندروى بقوتست
 بحسب امكان ، و مثال حدوث اين انفعال اندر آن جسم ، عروض انفعالى
 است اندر بدن ما ، تابع انفعالى كه اندر نفس بدید آید ، و تو اگر طلب به
 بجاده كنى ترا روشن شود ، پس جهد كن ، و بدان كه چون تواندبودن ؟
 و اين سخن پيشينه على الاجمال مبين اين حالست ، و بدانكه اينمعى
 بهيئتى بود كه مانند معانى خيالى باشد ، و نه عقلى صرف بود ، و اگر چه
 اين خيالات مستند با عقلى صرف باشد ، بحسب استعدادات قوت جسمانى
 يعنى قوت متخيّل كه فلك راست ، چنانكه گفتيم پيشتر ، و ترا آن حال
 كه معقولات اندر نفس تو روشن شود ، محاكاتى آنرا اندر خيال مى يابى
 بحسب استعداد ، و رواست كه اينحال مودى باشد بحركاتى از بدن ، تمام
 شد اين سخن . و اگر ميخواهى كه گونه دگر از بيان مناسب آنچه ما
 اندرانيم بدانى پس بشنو !

تنبیه - قوت كه ازو چيز پديد آيد گوناگونست : گونه آنست
 كه بر كارهاى متناهى بود ، چنانكه جنبانيدن از قوت ^(۲) كه اندر كلوخت ،
 مثلاً و گونه آنست كه بر كارهاى نامتناهى بود ، چنانكه جنبانيدن قوت
 كه آسمان راست ، و اول را متناهى خوانند و دوم را نامتناهى .
اشارت - بدانكه آن حرركات كه ازو حدود و نقطه پديد آيد ، آن
 باشد كه بدان حركت بلوغ و رسيدن بآن حد و آن نقطه حاصل آيد ،

۱ - وقعى حاشيه (ظ) ۰ ۲ - آن قوت (ظ) .
 (بسبب)

بسبب محرکی که موصل ، و در آن وصول و بلوغ بآن حد بفعل موصل باشد ، زیرا که ایصال نه چون مفارقت و حرکتست که اندر آن نتواند افتاد ، پس موصلی مرویرا اندر آنی باشد ، و زوال موصلی در جمله زمان مفارقت کردن متحرک از آن حد باشد ، و زوال موصلی اگر چه زمانی بماند هم يك دفعه باشد ، نه چنانکه مفارقت کردن و حرکت کردن ، و چون هر یکی در آنی باشد ، و آن آن که اندر آن غیر موصلیست يك دفعه دگر است ، و آن آن که اندران موصلیست بیکدفعه دگر ، پس لابد میان آن دو آن زمانی باشد ، که اندران وی موصل بود ، زیرا که میان هر دو آن زمانیست ، و اگر نه مسافت نا منقسم باشد و آن زمان زمان سکونست ، پس هر حرکتی که اندر مسافتی باشد که بحدی رسد و منقطع شود و بسکون رسد ، لابد چنانکه گفتیم آن جزان حرکت بود که زمان بآن مستحقظست ، پس حرکت وضعی است که حافظ زمان است و آن حرکت دوریست .

فایده - بدانکه : واجبست گفتن آنکه زوال موصلی در آن باشد ، و نشاید گفتن که مفارقی اندر آنی بود ، زیرا که حرکت ، و مفارقت که آن حرکت است منسوب با آنچه از آن حرکت کنند ، بیکدفعت نیوفتد ، و اندر آن چیزی نیست که اول حرکت و مفارقتست ، اما زوال موصلی یکدفعه افتد .
تذنیب - آن حرکت که واجب بود که حال قوت او^(۱) طلب کنند از آنروی که نامتناهی باشد آن حرکت دوریست .

اشارت - بدانکه : روانباشد که جسمی بود که جسمی دگر را بجنباند

و وی را قوت نامتناهی باشد ، زیرا که ممکن نیست که وی جز متناهی باشد پس چون بقوت خویش ، جسمی را بجنباند از مبداء که فرض کنند ، حرکاتی نامتناهی ، و تقدیر کنیم که جسمی دیگر را کوچکتر از آن بجنباند هم بان قوت ، واجب باشد که از آن مبدأ ، ویرا بیشتر از آن جنباند که آن دیگر که بزرگتر از وست ، پس لازم آید که بر نامتناهی زیادت حاصل باشد اندر آن جهت که نامتناهی است ، و هر چه برو چیزی اندر جهتی زیادت شود وی اندر آن جهت متناهی باشد ، پس بضرورت آن جانب دیگر هم متناهی بود .

مقدمه - چون چیزی باشد که جسمی را بجنباند ، و اندر آن جسم ممانعتی نباشد ، لازم آید که پذیرفتن آنچه بزرگتر است مرجنبانیدن را همچنان بود که پذیرفتن خرد تر ، و یکی طاعت دار تر از دیگری نباشد ، چون معاوقتی نبود اندر آنچیز .

مقدمه دیگر - قوت طبیعی که مرجسمی را باشد ، چون آن جسم را بجنباند ، و اندر آن جسم معاوقتی نباشد ، روا نباشد که بسبب جسمیت اندر پذیرفتن حرکت تفاوتی افتد ، مگر اگر تفاوتی بود بسبب قوت باشد .

تنبیه - قوت که اندر جسم بزرگتر باشد ، چگونه^(۱) مانند آن قوت باشد که اندر جسم کوچک بود ، تا اگر تقدیر کنیم که از آن بزرگ هم چندان کوچک جدا کنیم ، هر دو قوت مانند یکدیگر باشد مطلقا ، پس بضرورت اندر آنچه بزرگ تر باشد قویتر بود و بیشتر ، زیرا که اندروی بقوت مانند آندگر هست و زیادتی هست .

اشارت - روا نباشد که اندر جسمی از اجسام قوتی باشد طبیعی ،

که آن جسم را بجنباند حرکتی طبیعی بی نهایت ، زیرا که قوت آن جسم بیشتر و قویتر باشد از قوت بعضی اگر تنها باشد ، و زیادت جسم اندر قدر اثر نکند اندر منع تحريك ، تا نسبت هردو محرك و هردو متحرك یکی باشد ، بلکه هر دو متحرك مختلف نیستند ، چنانکه اندر مقدمه که پیش از این گفتیم بدید شد ، اما جنبانندگان مختلفند ، و این نیز پیدا شده است ، پس چون هریکی از آن قوت جسم خویش را بجنباند ، از يك مبدأ که فرض کنند ، اگر نامتناهی باشد ، لازم آید که قوت جزو و آن کل هر دو یکی باشند ، و اگر حرکت جسم کوچک متناهی بود ، و لابد آن بزرگ هم متناهی بود ، که اگر نه چنین بود قوت کل و آن جزو هر دو یکی باشد ، و استحالت قوت کل و قوت جزو یکسان بودن از آنروست ، که هر چند جسم بزرگتر قوت وی بیشتر ، پس قوت کل بیشتر باشد که آن جزو ، پس لابد هریکی از این هردو قسم ، حرکت وی متناهی بود ، پس هردو متناهی باشد ، زیرا که مجموع دو متناهی متناهی بود .

تذنیب - چون قوت نامتناهی جسم را نمیتواند بود ، پس قوت که محرك آسمانست نامتناهی باشد ، و نه جسمانی بود پس مفارق بود عقلی .
وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی : که از اینسخن لازم آید که آسمان محرك وی مفارق عقلی باشد ، و پیش از این منع کرده که مباشر بجريك^(۱) چیزی بود عقلی صرف ، بلکه قویست جسمانی ، جواب تو آنست که اینکه ثابت شد محرك اوست ، و رواست که ملاصق تحريك یعنی محرك قریب جسمانی باشد .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی: اگر چنین باشد پس تحریک وی متناهی باشد نه دایم بود، پس این حرکت دایم چیزی دگر بود، بشنو و بدان که: رواست که محرکی باشد که تحریک وی نامتناهی بود، و وی چیزی دگر را بجنباند، و از آن دگر حرکاتی نامتناهی بدید آید، نه چنانکه اگر او تنها بودی از وی بدید آمدی، بلکه آنچنان که همیشه منفعل میشود از آن مبدأ اول و فعل میکند، و نیز بدانکه: پذیرفتن انفعالات نامتناهی که از تأثیر نامتناهی بود دیگرست، و تأثیر نامتناهی بدان که واسطه باشد دگرست، و آن که مبدأ باشد دگر، و آنچه اندراجسام ممتنع است یکی ازین هر سه است، و آن قسم آخر است.

اشارت - بدانکه مبدأ مفای عقلی، همیشه تحریکات نفسانی از وی فایض میشود مر نفس آسمانرا، بهیأتی نفسانی شوقی، و از آن هیأت بدان صفت که گفتیم حرکات آسمانی بدید میآید، و انبعاث حرکت، یعنی بدید آمدن از محرك که بدان سیلست، بیان کردیم اندر سخن پیشینه، و بدانکه تأثیر آن مفارق بدان سیل که گفتیم متصلست، پس آنچه تابع آن تأثیر متصل بود، آنچنانکه محرك اول، جز مفارق نباشد، و جز ازین ممکن نیست.

استشهاد - صاحب حکیمان که ایشانرا روندگان خوانند چنان میگویند^(۱) که محرك هر کره از کره های آسمان ورا تحریکست نامتناهی و قوت او نامتناهیست، و چون چنین بود آفتوت نه جسمانی باشد، و بسیاری از شاگردان او ازین معنی غافل شدند، تا گمان بردند که آن حرکات آسمان که بعد از محرك اول اند متحرکند بعرض، زیرا که اندراجسام اند، و عجب

۱ - صاحب مشائین ارسطو چنین میگوید (ط).
(آنکه)

آنکه گفتند که ایشانرا تصورات عقلیست ، و ایشانرا اینمعنی حاضر نبود که تصور عقلی مرجم را و قوتی که اندر جسم باشد ممکن نباشد ، و چون چنین باشد ، اینمعنی آن چیز را که بذات خویش متحرك نبود ممکن نباشد تا متحرك بود بعرض یعنی بسبب چیزی که متحرك بود بذات ، و تو چون تحقیق کنی سخنرا که اندر نفس گفتیم ، روا نداری که گوئی نفس ناطقه که ماراست متحركست بعرض ، مگر بمجاز ، زیرا که حرکت بعرض چنان باشد که چیز را وضعی بود و موضعی بسبب آنچه وی اندر آنست ، و ازو آنمعنی زایل شود ، بسبب آنکه از آنچه او اندر آنست و درو منطبقست زایل شود .

اشارت - اول تعالی و تقدس اندرو دو حیث یعنی دو جهت نیست ، و اندر یگانگی وی دوئی نیست ، پس لابد ، نتواند بود که وی جز مبدأ يك چیز بسیط باشد الا بواسطه ، و هر جسمی چنانکه دانستی مرکبست از هیولی و صورت ، پس ترا روشن بود که مبدأ نزدیک تر وجود ایشانرا از دو چیز بود ، یا مبدأ بود که اندرو دو جهت بود ، تا از دو چیز پدید آمدن بهم درست آید ، زیرا که تو دانستی که هیچ یکی از آن هر دو نه هیولی و نه صورت علت آن دگر نیست مطلقاً ، و نیز مطلقاً واسطه نیست ، بلکه محتاجند بچیزی که علت هر یکی از آن هر دو بود ، یا علت هر دو بهم بود ، و هر دو بهم از چیزی که نا منقسم باشد بیواسطه نتواند بود ، پس ازین لازم آید که معلول اول عقلی باشد نه جسمی ، و ترا درست شده است هستی چند عقلهای متبائن ، و شك نیست که مبدع اول اندران سلسله است ، و اندران خیر عقلی است .

تنبیه - ترا ممکن هست که بدانی که اجسام کروی بالا، فلك آنو
 الكوكب آن بعدد بسیارند و لازم است بمقتضی این اصل که گفتیم، که
 جسمی از آن اگر فلکیست که محیط بزمین است، و مرکز آن موافق
 مرکز زمین است، یا بیرون مرکز زمینست، یا فلکیست که محیط
 نیست بر زمین، چنانکه تدویرات یاستاره ایست چیزی که اندروی مبدأ
 حرکت مستدیر است بر خویشتن، و فلك اندران از ستاره متمیز نیست،
 وانکه ستارها که انتقال میکند پیرامن زمین، بسبب افلاکست که آنها
 اندروی مرکزوند، نه آنچنان که جرّمهای فلکی ایشانرا شکافته شود،
 و زیادت بصیرت ترا اندرین معنی حاصل شود، چون تأمل کنی حال
 ماهتاب اندر حرکت مضاعف که دیر است و دردو اوج که وی را اندر
 حرکتست، و حال عطارد اندردو اوج که ویراست، و اگر چنان بودی
 که انخراق اندر اجرام فلك بسبب سیر کواکب واجب آمدی، یا از جریان
 فلك تدویر آنکواکب، حال نه چنین بود، و تو میدانی که حال آنها
 همه اندر سبب حرکت شوقی از برای تشبّه، بیک قیاس آمد، و تو میدانی
 از سخن گذشته که روا نباشد که گویند: آنچه سافلست معشوق خاص
 او آنست که از بالای ویست، و نیز بدانی چون اعتبار آنچه گفته ایم
 بوجه خویش بکنی، که اوضاع و حرکات و مواضع ایشان مختلف نیست
 بطبع، الا همه نه از یک طبیعت اند بلکه طبایع مختلفند، و جمله چون قیاس
 کنیم بطبایع عنصری طبیعتی خامس است، و از سخن گذشته وسط این
 جمله ترا معلوم شود، این بماند که بعضی از آنها سبب نزدیک مر آن دگر
 را اندر وجود بوند، یا نه که اسباب آنها جواهر مفارق اند، و از اینجا

توقع دار از ما که ترا اینجمله بیان کنیم .

هدایة - چون فرض کنیم که جسمی باشد که ازو فعلی پدید آید آن هنگام آن فعل از وی پدید آید که شخص وی آن شخص معین باشد، زیرا که درست نیاید وجود از جسم عام، پس اگر چنین باشد که جسمی فلکی علت جسمی فلکی دگر باشد، لازم بود که چون حال معلول اعتبار کنیم با وجود علت، حال معلول ممکن بود با وجود علت، و اما وجوب معلول و وجود وی، بعد از وجود علت و وجوب وی باشد، و هر گاه که چنین بود، لازم آید که خلا ممکن بود با وجود آنچه علتست، زیرا که وجود نحوی با وجود علت ممکنست، و بعد از آن واجب میشود، و عدم خلا اندر حاوی و وجود نحوی هر دو بهم بوند، پس وجوب عدم خلا حال وجوب وجود نحوی باشد و بیش از آن نبود.

اینسخن تقریر کنیم و گوئیم: چون جسم حاوی علت باشد، و اعتبار شخص او کرده شود، حال نحوی با وی امکان باشد، و هر گاه که چنین باشد، عدم خلا ممکن بود.

بیان اول آنست که تشخیص علت، متقدم باید که بود اندر وجود و وجوب بر تشخیص معلول، تا علت تواند بود، و چون چنین باشد، حال نحوی که معلولست، با تشخیص علت، امکان بود، و بیان آندگر آنست، که چون محوی با تشخیص علت ممکن باشد، یا عدم خلا هم ممکن باشد با وی، یا نه که واجب باشد با تشخیص علت، اگر واجب باشد با وجوب وی، لازم آید که نحوی واجب باشد با وجوب وی، و چنان لازم آمد از آن وضع اول که ممکن است با وجوب وی، و اگر نه که واجب (نیست)

نیست ، بلکه ممکنست و بعلتی واجب میشود ، پس خلا ممتنع نبود بذات خود ، بلکه بسببی ممتنع بود ، پیش ازین درست کردیم که خلا بذات خود ممتنعست ، پس لازم اینسخن آنست که هیچ چیز از اجرام سماوی علت اجسام زیرین نیست ، آنچه اندرو محویست ، اما آنچه محوی علت باشد آن چیز را که شریفترازوست ، وازوی قوی تر است وعظیمتر است ، یعنی جسم حاوی ، کسی نگفته و ممکن نیست .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی : چنین گیر که علت جسم حاوی جسم نیست ، اما لابد است که تو گوئی که از آن چیز که نه جسمست ، جسمی حاوی و جسمی محوی لازم آید ، خواه از یکی گیر ، و خواه ازدو و چون چنین باشد ، بی امکان خلا با وجود حاوی ، اینجا همچنان بود که اندر آنچه پیشتر یاد کردیم ، زیرا که تو اینجا حاوی را وجود تقدیر میکنی از آنچه علت اوست پیش از محوی ، اگر چنین گوئی بشنو و بدان که اندر سخن پیشینه وجود حاوی با امکان محوی از آن باهم صحبت داشتند که حاوی علت بود مر محوی را ، پس لابد بود که بروی سابق باشد ، و بضرورت لازم آمد ، که حال محوی با وجود وی امکان باشد ، و چون چنین بود ، عدم خلا ممکن باشد ، از آن جهت که چون حاوی که علت سابق باشد ، بوجود وسطح متحد شود ، و چون محوی معلول بود آنچه وی را پر کند ، با وی واجب نباشد ، بلکه بعد از وی واجب باشد ، پس لازم آید که عدم خلا با وی ممکن باشد نه واجب ، اما چون علت نبود ، بلکه با علت بهم بود ، واجب نیاید که بعد وسطح داخل وی سابق باشد بوجود ملا که اندرو بود ، زیرا که اینجا سبق زمانی نیست البته ، بلکه اگر تواند (بود)

بود سبق ذاتی باشد ، و سبق ذاتی چیزی را باشد که علت چیز بود ، بنسبت با آن چیز ، نه آن چیز را که علت نباشد و با علت باشد ، و اینجا میگوئیم که حاوی و محوی هر دو بهم از يك سبب واجب شدند .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی و زیادت کنی : چون برین اصول که تو تقریر کردی تخرج کنیم ، که وجود جسم حاوی از چیز است که آن جسم نیست ، و چیزی دیگر هست جز از آن دگر که نه جسمست ، و وجود محوی از وست ، لازم آید که وجوب حاوی ، با آن چیز دگر که نه جسمست و محوی از وست ، بهم بوند بذات و محوی معلول آندگر چیزست که نه جسمست ، و چون محوی را اعتبار کنی با آن دگر محوی ، ممکن باشد ، و گفتیم که حاوی با وی واجبست ، پس لازم آید که اندران حال که حاوی واجبست محوی ممکن باشد ، جواب تو آنست که این طلب هم طلب اولست ، و جواب بعینه هم آنست ، زیرا که محوی که ممکن است ، بقیاس با آن چیز است که علت اوست ، و از یقیاس امکان خلا لازم نمی آید ، بلکه امکان خلا از پدید آمدن عدمی آید اندر باطن حاوی ، و تجدد حاوی اینجا سابق بر محوی نیست ، و اگر چه حاوی با علت محویست ، و محوی بعد علت خویشست ، اما نه هر چه بعد از مع بود بعد بود ، زیرا که بعدیت ^(۱) چون بحسب علتی و معلولی بود ، هر جا که علتی و معلولی نباشد قبل و بعدی که از آن خیزد واجب نباشد ، و چنانکه لازم نیست که آنچه با علت بود علت بود ، و واجب نبود که آنچه با قبل بود بعلمتی قبل بود بنسبت با چیز ، زیرا که جهت قبلی علتیست اینجا ، چون نبود نباشد ، مگر که برهان بود که لازم بود .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی ، که حاوی و محوی هر دو از جهت اعتبار نفس ایشان واجب الوجود نیستند ، پس خلوی مکان ایشان نه واجب بود ، بدانکه این هر دو را چون از روی ممکن اعتبار کنی ، آنجا هیچ تحددی مر چیزی را بدید نیاید ، و مکانی نباشد که اگر ملا نبود خلا باشد ، و آن سخن که ما لازم آوردیم ، یعنی بودن خلا ، آن هنگام درست باشد که محدودی بود ، تا لازم بود که چون حد از وی بدید آید تا محیط باشد بملا یا نباشد پس خلا بود^(۱) .

اشارت - بدانکه: این سخن که ما گفتیم و الزام که ما کردیم یکسانست اگر نسبت تقدم با صورت جسم حاوی کنی یا با نفس او که وراهم چون صورتست ، یا با جمله کنی .

تذنیب - پیدا شد که اجسام سماوی بعضی علت بعضی نیستند ، و تو چون با خویشتن فکر کنی بدانی که اجسام بصورت فعل کند ، و صور که قائمند باجسام ، و آنچه اجسام را چون کمالات اند ، مصدر فعل آن قوی و صور ، قوام و وجود ایشانست ، و قوام ایشان بموضوعست ، پس مصدر فعل ایشان بموضوع بود ، و اندر چیزی بود که ورا از آن نسبت خاص بموضوع باشد ، پس توسط موضوع لابد باشد ، تا بدان فعل از وی بدید آید ، و هیچ توسط مر جسم را نیست میان چیز و میان آنچه نه جسمست از هیولی یا صورت ، تا جسم ایشانرا هست کند ، و از هست شدن ایشان جسمی دیگر هست شود ، از این سخن لازم آید که ، صورت اسباب هیولیات

۱- فیازم مع تحدیده ان یکون الجسم محیطا فیکون ملا، او غیر محیط فیکون خلا.-(اشارات).

اجسام نتواند بود ، و آن صور نیز نتواند بود^(۱) ، بلی رواست که استعداد حاصل آید از و اندر اجسام مر دگر صورتی را که برونو شود ، یا اعراضی که و را نو شود .

هدایة و تحصیل - از یسخرن ترا روشن شد ، که جواهری که نه جسمانی اند موجودند ، و واجب الوجود جز یکی نیست ، و با هیچ چیز انبازی ندارد ، نه اندر جنس و نه اندر نوع ، پس لازم آید که این کثرت و بسیاری ، معلول این جواهر باشند که جسمانی نیستند ، و نیز بدانستی که اجسام سماوی معلول علتها اند که نه جسمانیند پس ، ایشان ازین بسیاری بوند که گفتیم ، و بدانسته که واجب الوجود نشاید که مبدأ دو چیز بود بهم ، بی از آنکه یکی متوسط باشد اندر بود یکی از وی ، پس واجب بود که معلول اول از و جوهری باشد از آن جواهر عقلی ، و جواهر عقلی دگر از و بتوسط آن یکی بوند ، و اجسام سماویات از و بتوسط عقلیات بوند .

زیاده تحصیل - روا نباشد که جواهر عقلی بترتیب هست شوند و از عقل آخر جسم آسمانی لازم آید ، زیرا که هر جسمی آسمانرا مبدأ عقلیست ، چنانکه دانسته ، و جرم آسمانی نه بتوسط جرمی دگرست آسمانی پس واجب بود که اجرام آسمانی ابتدا کنند اندر وجود ، و اندر جواهر عقلی استمراری باقی هنوز بود از جهة لزوم وجود ، و همچنین فرو میآید اندر استفادت وجود کردن با فرو آمدن اجرام^(۲) .

۱ - فاذا الصورة الجسمية لا تكون اسبابا لهيوليات الاجسام ولا لصورها بل لعلمها تكون معة لاجسام اخر لصور ما يتجدد عليها و اعراض (اشارات) .

۲ - فيجب ان تكون الاجرام السماوية بتبدي في الوجود مع استمرار باق في الجواهر العقايه من حيث لزوم وجودها نازله في استفادة الوجود مع نزول السماويات (اشارات) .

زیاده تحصیل - پس بضرورت باشد که جوهری عقلی بود، و ازو جوهری عقلی و جرمی آسمانی لازم آید، و ترا معلومست که دو از یکی از دو جهت لازم آید، و دو جهة اختلاف آنجا جز از آن روی نیست، که هریکی از آنها بذات خویش ممکن الوجودند، و باول واجب الوجودند و ذات خود را داند و اول را داند، پس بدانچه وراست از دانستن اول که موجب وجود اوست و بدانچه وراست از حال او بنزدیک وی مبدأ چیزی باشد، و بدانچه وراست از ذات خود مبدأ چیزی دیگر بود، و چون معلول بود مانعی نباشد از آن که ذات وی از چند چیز مختلف بوند، و چون نه چنین بود؟ و ویرا ماهیتی است امکانی و هستی وی از دگری واجبست، و واجبست که آنچه ازو مانند صورتیست، مبدأ آن کائنی بود که مناسب صورتست، و آنچه بمایه مانده ترست، مبدأ آن کائنی باشد که مانده مایه است، پس بدان جهت که وی عاقلست باول که بوی واجبست، مبدأ جوهری عقلی باشد، و بدان دیگر مبدأ جوهری جسمانی بود، و وراست که آن دیگر را تفصیلی باشد بدو چیز، که بدان هر دو چیز سبب صورتی و مایه جسمانی شود.

وهم و تنبیه - نه هر که گویند که اختلاف نتواند بود مگر از اختلاف، واجب بود که عکس آن درست باشد، تا لازم آید که آن اختلاف که اندر ذات هر عقلیست موجب وجود مختلف بود، و متسلسل شود بی نهایت، زیرا که تو میدانی که قضیت موجب عکس کلی ندارد.

تذکره - اول تعالی ابداع جوهری عقلی کند، که وی بحقیقت مبدعست، و بتوسط او جوهری عقلی و جرمی آسمانی بدید آید، و هم (بدین)

بدین سبیل ، از آن دگر جوهری عقلی آن دگر هست شود ، تا هستی اجرام آسمانی تمام شود ، و بجوهری عقلی رسد که ازو جرم آسمانی لازم نیاید .

اشارت - واجبست که هیولی عالم عنصری لازم از عقل آخر باشد و ممتنع نیست که اجرام آسمانی را ضربی از معاونت و یاری دادن باشد اندر آن ، و آن پسندیده ^(۱) نیست در استقرار لزوم آن هیولی ، تا صورت با وی مقترن نشود ، و صور آن هیولی هم فیض این عقلست ، اما بحسب استعداد های مختلف که اندر هیولی اوفتد صورت مختلف می شود ، و مبدأ اختلاف این استعداد مختلف اجرام آسمانیست ، که از حرکات و هیئات ازیندگر اجرام را از آنچه اندر جهت مرکز است و آنچه نزدیک محیط است ، اختلافها بدید می آید اندر استعداد ، و از آن جهت اختلاف حاصل میشود ، زیرا که چون اختلاف نه از جهت فاعل بود لابد از جهت قابل باشد ، و علی الجملة بسبب احوالی چند ، که از دقتی آن ، اوهام تفصیل آنرا اندر نتواند یافت ، و اگر چه مقبله ^(۲) باشد مر جمله را ، و صور ^(۳) عناصر این چنین که گفتیم بدید آید ، و اندرین عناصر واجب آید ، از جهت نسبتی که آنها را افتد با اجرام آسمانی ، و آن چیز ها که منبعث شود از آن اجرام ، که اندران ، امتزاجات مختلف بدید آید و ساخته و شایسته شود مر پذیرفتن قوت های دیگر را ، پس آنکه نفس نباتی و حیوانی و نفس ناطقه از آن جوهر عقلی که گفتیم یعنی عقل فعال فایض شود ، و چون نفس ناطقه پدید آمد ترتب

۱ - ظ ، بسنده (ح) . ۲ - ظ ، مفید (ح) .

۳ - و احوال یدق عن ادراك الاوهام تفصیلهای وان فطنت بجملتها (اشارات) .

وجود جواهر عقلی باز ایستاد ، و نفس ناطقه اگر چه جوهر عقلیست ،
 اما محتاج باستكمال بالات بدنی باشد ، تامستعدّ فیض شود از جهت مبادی ،
 و این جمله اگر چه ما آنرا بسیبی اقتصاص ایراد کردیم ، اما چون تو ،
 آن اصول که ترا بیان کردیم تأمل کنی ، از راه برهان اینها را اندر
 توانی یافت .

النمط السابع في التجريد

تنبیه - تأمل کن : که چگونه آغاز وجود از آنچه شریفتر است کرد ، و همچنین از اشرف باشرف می آمد ، تا بهیولی رسید که اخس همه است ، و دیگر باز گردید و از اخس باحسن می آمد تا به اشرف رسید ، و آن نفس ناطقه است و عقل مستفاد ، که شریفتر از اوست ، و چون نفس ناطقه که موضوع صور معقوله است ، اندر جسم منطبق نیست و اندر وقائم نیست ، بلکه جسم مرو را آلتی است ، و چون چنین باشد ، مستحیل شدن جسم بمرگ از آنکه ویرا آلت بود ، یا نگاه دارنده آن علاقه باشد که میان ایشان است ، جوهر وی را زیان ندارد ، بلکه وی باقی ماند بدانچه مبدأ وجود اوست ، از جوهر های باقی که مبدأ وجود نفس ، ایشانند .

تبصره - چون نفس ناطقه ، ملکه پیوند بعقل فعال خود را حاصل کرده باشد ، نیست شدن آلت وی را زیان ندارد ، زیرا که وی بذات خود داناست نه بآلت ، چنانکه بیان کرده ایم ، و اندر یافتن چیز ها بحدس نه بسببی فکرت ترا یاری دهد اندر تصوّر اینمعنی ، و بدانکه نفس چون شریف شود ، و قوت اتصال خود را اندرین عالم حاصل کند ، چون از بدن مفارغت کند ، و شواغل زایل شود ، اندر یافت آنچه اندر یابد زود تر باشد از اندر یافت بحدس ، و حصول آن بیکدفعه باشد ، و بدان که : حاجت بآلت و فکرت ، از جهت کدورت نفس است ، یا از جهت قلت ممارست و عاجزی وی از دریافت فیض باری تعالی ، و چون حال وی

(بعد)

بعد از مفارغت بدن آنچنان باشد که گفتیم ، این احوال که از آن عجز آید هم هیچ نباشد ، پس چه زود وی چیز ها اندر یابد .

و تحقیق این سخن اوّل آنست که ، اگر دانائی وی بآلت بودی ، نتوانستی بود که آلت کند شدی ، الاّ که وی نیز البته کند شدی ، و لزوم تالی مرّ مقدّم را سخت ظاهر است ، و چون اعتبار قوت حسّ و حرکت کئی اینسخن ترا مؤکّد تر شود ، ولیکن بکلال و کندی آلت ، و از کار فرو نشستن وی ، او را کلال عارض نمیشود ، و تحقیق نقیض این تالی از مشاهده معلوم شود ، و دلالت مشاهده آنست ، که بسیار یابیم که قوت های حس و حرکت اندر طریق انحلال بوند ، و قوت عقلی یا ثابت بود یا اندر زیادت بود گمان مبر که ، چون ویرا اندر بعضی احوال ، از جهت کلال آلت ، مانند کلالی عارض شود ، واجب آید که ویرا اندر نفس خویش فعلی نباشد ، زیرا که استثناء عین تالی منتج نیست ، و زیادت بیان این سخن آنست که ، گوئیم چیز را روا باشد که وی را از جهت دگری حالی عارض شود ، و آن حال ویرا شاغل آید از فعل خویشستن و آن معنی دلیلی نکند که وی را اندر نفس خویش فعل نیست ، اما چون ور ایابد که ، دگری ور اشغل نیاید و بدو نیازمند نباشد دلیلی آن کند که ورا بنفس خویش فعلست .

زیادت تبصره - تامل کن که اینقوتها که قایمند بابدان ، تکرار فعلها ، ایشانرا چگونه 'کند گرداند و از کار فرو نشاند ، خصوصاً که فعلی از پس فعلی میکند بی فترتی ، و درینحال آنچه ضعیف باشد از آن آگاه نشوند ، چنانکه بوی ضعیف اندر پی بوی قوی ، و افعال قوت (عاقله)

عاقله بسیار بود که بخلاف این باشد که گفتیم .

زیادت تبصره - هر چه فعل وی بآلتست و وی را فعلی خاص نیست ، وی را اندران آلت فعل نیست ، زیرا که چون فعل وی باستعمال آلت بود ، در آن حال که فعل اندر آلت میکند ، یا آن آلت از آن جهت که مؤثر است متأثر باشد ، یا از جهتی دگر ، و قسم اول محالست و تو دانسته ، و اندر قسم دوم ، لازم آید که آلت از جهت دیگر بود که نه متأثر است ، و سخن در آن هم اینست ، و ازینجهت است که قوی حساسه آلات خود را اندر نیابد ، و اندر نیابد که او چیز دریافته است ، زیرا که ویرا هیچ آلت نیست باندرا یافت آلت خود ، چنانکه گفتیم ، و همچنین اندر ادراکات ، و ورا فعل نیست مگر بآلت ، و قوی عقلی چنین نیست ، که وی همه چیز ها را داند ، و اینمقدمه اعتباریست ، پس لازم آید که قوت عقلی فعل وی نه بآلت باشد .

زیادت تبصره - اگر چنان بودی که قوت عقلی منطبع بودی اندر جسم ، از دل مادماغ ، بایستی که همیشه بوی دانا بودی ، یاوی را ندانستی البته ، زیرا که دانائی وی بآن از آنروست که آن صورت که وی بدان داناست ورا حاصل باشد ، و چون وی اندر مایه باشد ، و صورت آلت همیشه اندر آن مایه بود ، و اگر تقدیر کنند که تعلقی ویرا حاصل آید که نبودست ، لابد باشد که صورت آنچیز که وی بدان دانا شود ورا حاصل شود ، بعد از آنکه نبوده است ، و چون وی صورتی باشد که اندر مایه است ، و این صورت که سخن ما اندر آنست صورت آلتست ، لابد اینصورت هم اندر آن مایه موجود باشد ، و چون حصول اینصورت بعد

از آن باشد که نبوده است، لابد غیر از آن صورت بود که همیشه اندر آن مایه بود، و صورت این مایه بود، یا غیریت بنوع باشد یا بعدد، و بنوع محالست، زیرا که صورت معقوله چون اندر جوهر عاقل فرود آید، وی دانا باشد بدان چیز که اینصورت صورت وی است، یا بدان چیز که اینصورت بوی مضافست، و چون اینصورت مغایر بنوع باشد نه صورت آلت بود و نه نیز بوی مضاف باشد، زیرا که مغایر است بنوع و بحاصل آمدن اندر جوهر عاقل، وی بدان صورت آلت دانا شود، پس از این لازم آمد که نتواند بود که مغایرت بنوع باشد، و اگر بعدد غیر باشد لازم آید که دو صورت که مکشوفند باعراضی معین اندر يك مایه بهم بوند، و این محالست، و چگونه دوئی تواند بود بعد از اتحاد اندر نوع، و چنین مغایرت یا باختلاف مواد بود، یا باختلاف احوال و اعراض، یا اختلاف از روی کلی و جزوی بود، یا از آن روی که یکی مجرد از مایه بود و یکی اندر مایه موجود باشد، و اینجا اختلاف مایه نیست، و اختلاف اعراض نیست، که مایه و اعراض یکیمست، و اختلاف از جهت تجرید آنمایه، و وجود اندرو نیست، که هر دو اندر مایه اند، و اختلاف بخصوص و عموم نیست، زیرا که اگر یکی را تخصیص و جزوی از جهت مایه تقدیر کنند، و لواحق که او را از جهت مایه حاصل آید، اینمعنی یکی مختص نیست جز از آندگر، بلکه هر دو را شامل است، و چون اینهمه اقسام باطل شد غیر بعدد نتواند بود، پس از این سخن لازم آمد که، آن صورت که جوهر متعلقل بآن عاقل بصورت آلت باشد، آنصورت بود که مر آن چیز راست که قوت دانا اندرو است، و چون قوت متعلقه اندروی (بود)

بود همیشه مقارن وی باشد ، پس این مقارنه یا موجب باشد که همیشه بوی دانا باشد یا دانائی وی بدین چیز محال بود ، و هیچ و هردو درست نیست ، یعنی نیست که همیشه داناست ، و نیز نیست که هرگز بدو دانا نیست ، پس لازم آید که وی اندر جسم نیست ، بدانکه این مقدمات بدین سبیل که بیان کردیم سخت ظاهر است ، و مقدمه استثنائی درست ، پس نتیجه درست باشد ، و این برهانی قوی است از برای آن که نفس اندر مایه نیست .

تکملة لهذه الاشارات - بدانکه این جوهر عاقل از ما ، و راست

که ذات خود را داند ، و هر چه خود را داند ذات او او را باشد ، و هر چه ذات او او را باشد مجرد باشد ، بیان آنکه هر چه ذات خود را داند ذات او او را باشد ، از سخن پیشینه معلوم توانی کردن ، و نیز اگر چنان بودی که ذات وی اندر چیزی بودی چون موضوع و مایه ، حقیقت متخصص که او راست آنگاه دانسته بودی که خود را اندران چیز دانستی ، که هر چه اندر مایه باشد یا موضوع ، تشخیص وی بذات بود ، لیکن چنین نیست ، و مقدمه استثنائی باعتبار معلوم شود ، و ترا پیش ازین بدین معنی تنبیه کرده ایم ، و چون این معنی بدانستی بدانکه : هر چه ماهیت وی و او را باشد معدوم نشود ، زیرا که اگر معدوم تواند شد اندر وقت فساد باشد ، و پیش از فساد اندر وقت بقا بود ، و ساختگی فساد گر بود و فعل بقا دگر ، زیرا که معنی قوت متغایر معنی فعلست ، زیرا که اضافت یکی بفسادست و آن یکی ببقا ، پس لابد دو چیز مختلف بوند ، و اندر چیزها یگانه این چنین دو چیز مجتمع نشود ، زیرا که هر چه رابقاء باشد و اندر وقت فساد بود و راهم قوت بقاء باشد ، زیرا که چون چنین بود بقای وی واجب نباشد ، پس ممکن بود ، و ممکن که هر دو (طرف)

طرف را فرا گیرد طبیعت قوتست ، پس لازم آید که اندر جوهر وی قوت بقا و فعل بقاء هر دو باشد ، و فعل آنکه بماند دیگر بود قوت آنکه بماند دگر ، پس لازم آید که فعل آنکه بماند چیزی را عارض شود که ورا قوت آن باشد که بماند ، و تو دانسته که آن قوت نه ذات آن چیز باشد که ویرا فعلست ، و چون چنین باشد لازم آید که ذات وی از دو چیز مرکب بود : یکی آنکه وی بدان فعل موجود باشد ، و دویم آنکه آن فعل ورا حاصل آید ، و اندر طبیعت وی قوت بدان چیز بوده بود ، و آن مایه است ، پس از این لازم آید که هر چه عدم برو روا بود اندر وی ما بالقوه لابد باشد ، و چون چنین بود ماهیت وی دگری را باشد ، و ما بیان کردیم که ماهیت وی وراست ، و این خلفست و نیز اگر چنین باشد یعنی مرکب بود ، ما سخن اندران چیز وضع کنیم که همچون مایه است ، و نتواند بود که همیشه این دوئی اندروی حاصل می آید ، که اگر چنین بود دو صورت اندر يك مایه بهم بوند ، مكنوف بيك اعراض بی تقدم و تأخر ، و این محالست ، پس لابد آن چیز که اصل بود این انقسام همیشه اندرو فرض نتوان کرد ، و ما نفس آنرا میخوانیم ، و بدانکه اعراض و جرد او اندر موضوع است ، و قوت فساد او هم اندر موضوع ، پس اندروی ترکیبی حاصل نیاید ، و بدانکه نفس ، امکان حدوث وی اندر تن است ، یعنی نفس چیزیست که ممکنست که تن را بود یا باوی باشد ، پس امکان اندر آن چیز بود ، و چون وی موجود شود ، اگر اصلا ویرا امکان عدم جوهر نباشد هر گز معدوم نشود ، و اگر امکان عدم اندر آن چیز بود که امکان وجود اندروست ، هم با آن سبیل که امکان وجود

(اندر)

اندر ویست ، و آن دانسته ، پس این امکان چنان باشد که از او معدوم شود ، یا بهمی معدوم شود و از عدم چیز از چیز عدم آن چیز لازم نیاید ، و از این خاستن معیت میان ایندو چیز بدین صفت ، عدم ذات لازم نیاید ، و این معنی نه چنانست که وجود ، زیرا که موجود اندر چیز ، موجود باشد اندر نفس خویش ، اما معدوم اندر چیز معدوم نبود اندر نفس خویش ، پس از این لازم آید که امکان وجود وی اندر دیگری امکان وجود وی باشد اندر نفس خویش ، و امکان عدم اندر دیگری نه امکان عدم باشد اندر نفس خویش ، پس فساد اندر جوهر نفس از اینجهت محال باشد ، و نیز نتواند بود که از نیست شدن بدن نیستی وی لازم آید ، که اگر چنین بود لابد بدن باید که علت وی باشد و علت چهار است : فاعل ، و غایت ، و صورت ، و قابل ، و بدن علت فاعل نیست مر نفیرا ، و از آنچه بیان کردیم پیش از این سخن بچند فصل وسط این ترا معلوم شود ، و علت قابل نیست ، زیرا که بیان کردیم که نفس اندر مایه منطبع نیست ، و علت صوری نیست ، و وسط این نیز از سخنهای گذشته حاصل توانی کردن ، و علت غائی نیست ، که علت غایتی مر نفس را اظهار آن فعلهاست که بوی متخصص است ، و آن افعال بعضی بواسطه مایه است و بعضی بیواسطه مایه ، و تو هر دو قسم دانسته ، و آنچه بیواسطه است شریفترین افعال ویست و آن افعال که بواسطه مایه است از روی ذات وی نیست ، بلکه بسبب تغیر مزاج بدنست ، و آن از ضرورت تضاد می خیزد ، معلوم و مبین شد که نفس بعد از وجود بآنچه علت اوست ، قابل فساد نیست ، و او ثابتست بثبات علت ،

وهم و تنبيه - قومی از علما چنان گمان برند که ، جوهر عاقل ، چون صورتی عقلی اندر یابد ، وی آن صورت شود ، و این سخن محالست زیرا که چون ما فرض کنیم که جوهر عاقل صورت عقلی اندر یافت ، و آن صورت . ۱ . باد او ، بمقتضی سخن ایشان نفس وی معقول . ۱ . است و اگر چنین باشد ، آن ذات که وی را بود آن هنگام که آنرا اندر یافت ، موجود باشد همچنان که پیش از آن بود ، و آن صورت معقول که . ۱ . است اندر نیافته بود ، یا نه که آن ذات باطل شد ، اگر همچنان موجود باشد که پیش از آن بود ، پس حال یکسان بود اگر الف اندر یابد و اگر نیابد ، و اگر نه که باطل شود : یا حالی که ور ا بود باطل شود ، یا نه که ذات وی باطل شود اگر حالی از احوال وی باطل شود و ذات باقی بود ، این معنی همچون استحالاتها باشد ، و نه چنان باشد که ایشان میگویند ، و اگر نه که ذات آن چیز برخاست ، لازم آید که ذات وی باطل شده باشد و چیزی دیگر حادث شده ، نه آن که وی چیزی دیگر شده باشد ، باز آنکه چون تو تأمل کنی بدانی ، که این چنین حال هیولی مشترک خواهد ، و ازین برخاستن یکی و پدید آمدن چیزی دیگر ، تجدد مر کبی بود نه آن بسیطی .

زیادة تنبيه - و دگر چون . ۱ . را اندر یافت ، و بعد از آن ب را اندر یافت ، بعد از اندر یافتن ب ، همچنان باشد که پیش از آنکه . ۱ . و ب را اندر نیافته ، تا حال یکسان باشد اگر ب را اندر یابد و اگر اندر نیابد ، یا نه که چون ب اندر یابد چیزی دیگر شود ، و همان اشکال اول که یاد کردیم باز آید .

وهم آخر و تنبيه - و این جماعت چیزی دیگر میگویند رکیم تر ازین ، و آن آنست که گفتند : نفس ناطقه چون چیزی بداند از آنوجه بداند
(که)

که ورا با عقل فعال پیوند افتد و این سخن حق است ، و گفتند : پیوند بعقل فعال آن بود که وی نفس عقل فعال شود ، زیرا که عقل مستفاد شود ، و نفس عقل فعال بوی پیوند گیرد ، تا آنکه عقل مستفاد شود ، و اینطایفه را لازم آید که گویند یا عقل فعال متجزی شود ، تا چیزی از و باوی پیوند گیرد و چیزی نه ، یا لازم آید که بیک پیوستن راست که بدانستن يك چیز حاصل آید ، نفس کامل شود و بهمه معقولی رسد ، و این هر دو محالست ، باز آنکه آنچه گفتند که نفس ناطقه عقل مستفاد شود آن استحالت که پیشتر گفتیم لازم است .

حکایت - مردی بود اندر حکمای یونان که او را فروریوس گفتندی و اندر عقل و معقول کتابی تصنیف کرد ، و حکمای مشائین که ایشان را روندگان خوانند ، ثنا گفته اند بر آن کتاب ، و آن کتاب همه سخفست و محال ، و ایشان میدانند از نفس خویشتن که آن کتاب نمیدانند ، و فروریوس هم نمیدانست ، و از معاصران این مرد یکی آن کتاب را نقص کرد ، فروریوس کتابی دیگر ساخت اندر نقص آن نقص ،^(۱) از اول سخیف تر و ساقط تر .

اشارت - بدانکه این سخن که کسی گوید ، که چیزی چیزی دیگر شود ، نه بسبیل استحالت از حالی بحالی ، یا بسبیل ترکیب با چیزی دیگر چنانکه از هر دو ثالثی حادث شود ، بلکه بدان سبیل که وی يك چیز بود و يك چیز دیگر شود ، سخنی شعریست نا معقول ، زیرا که اگر هر دو بهم موجودند پس ایشان دو چیز باشند از یکدیگر متمیز ، و اگر یکی موجود نباشد ، اگر آن اولیست که نیست است پس آنچه معدوم شده باشد

۱ ط ، نقص - وقد ناقضه من اهل زمانه رجل و ناقض هو ذلك المناقض (اشارات) .

و دگری حادث شده ، و اگر آن دومی معدومست و اول بحال خویش مانده پس هیچ حادث نشده ، و آنچه گفتند که اول آن دویم شود هیچ معنی ندارد ، و اگر نه که هر دو معدوم شوند پس یکی دیگری نشده باشد و آن هنگام روا باشد که گویند چیزی چیزی دیگر شد، مثلاً چنانکه گویند آب هوا شد ، که موضوع آب یعنی مایه خلع صورت آبی کند و صورت هوایی اندرپوشد ، و آنچه بدین ماند .

تذنیب - ازینسخن که گفتیم لازم آمد، که هرچه عاقل بود، وی ذاتی باشد موجود که جلالیای عقلی اندر وی مقرر شود، چنانکه چیزی اندر چیزی فرود آید و مقرر شود .

تنبیه - بدانکه صورت عقلی ، رواست بوجهی که از صورت خارج حاصل شود اندر عقل ، چنانکه عقل استفادات صورت آسمان کند از آسمان، و رواست که اول صورت سابق باشد بیودن اندر عقل ، و بعد از آن صورت را وجود خارجی حاصل آید ، چنانکه ماضی را اندر یابیم و بعد از آن را بعمل بکنیم، و بدانکه واجبست که آنچه واجب الوجود داند از موجودات بسبیل وجه دویم بود ، یعنی اول دانا باشد و وجود خارج بر آن مترتب شود .

تنبیه - هر یکی ازین هر دو قسم که گفتیم ، اگر آن صورت موجود است اندر اعیان و اگر نیست ، روا بود که آن جوهر را که پذیرای معقولاتست و را آن صورت حاصل شود از سببی عقلی دیگر ، و این سبب مصور آن صورتست که موجودست اندر اعیان ، و رواست که آن معنی مر آن جوهر عقلی را از ذات خود باشد نه از دگری ، و اگر نه چنین بودی (عقول)

عقول مفارقه بی نهایت بودندی ، و واجب الوجود واجبست که ورا این معنی از ذات خویش باشد .

اشارت - واجب الوجود واجبست که وی بذات خود دانا بود ، و دانائی وی بذات خود نه از چیزی دگر حاصل باشد چنانکه محقق شد ، و آنچه غیر ازوست بدان دانا باشد از آنروی که وی علت جمله است ، و همه چیز ها را از آنروی داند که واجبست بدان ترتیب که هست ، چنانکه واجب شده است جواهر عقلی بترتیب ، و اجرام آسمانی بترتیب .

اشارت - اندر یافت باری تعالی مر چیز ها را از ذات خود اندر ذات خود ، فاضلتر و جهی است اندر در یابندگی و دریافتگی مر چیز را ، و بعد ازین ، اندر یافت جواهر عقلی مرورا باشرایق نور وی اندر ایشان ، و اندر یافت ایشان مر دگر چیز ها را که بعد از ایشان است از ذات خود از آنروی که علت اند مر آنها را بدان ترتیب که گفتیم ، و بعد از آن اندر یافت نفسانی که آن نقشیست و مهریست از جوهری عقلی که طابع است آن نقش را اندر جوهر نفس ، و چنانکه دانسته ، مبادی آن نقش باشد که از جهت بدن بود ، و باشد که نه .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی : اگر معقولات متحد نمیشود با عاقل ، و بعضی معقولات با دگری از معقولات چون اندر عاقل بدید آیند متحد نشوند ، از آن جهت که بیان کردیم که اتحاد معقول با عاقل محالست و تو مسلم داشته که واجب الوجود همه چیز ها میداند ، پس لازم آید که نه واحد حق باشد ، بلکه بسیاری آنجا حاصل شود . جواب گوئیم : چون باری تعالی ذات خود را داند بذات خود ، بعد از آن لازم آنکه وی مبدأ (دیگر)

دیگر چیزهاست ، مبدئی که عاقل است بذات خود لذاته ، که دانا بود^(۱) بکثرت ، و چون چنین بود کثرت لازمی بود متأخر ، و داخل اندر ذات نباشد ، و مقوم نباشد ، و این کثرت بترتیب بود ، و کثرت لوازم از ذات خواه مباین و خواه نه ، اندر وحدت ذات اثر نکند ، و اول را کثرت لوازم عارض شود ، بعضی اضافی و بعضی نه و سلوب بسیار نیز از وهست ، و بدین سبب و رانامهای بسیار است ، لیکن اینها تأثیری ندارد اندر وحدت ذات وی .

تنبیه و اشارت - بدانکه تغیر صفات مر چیز ها را بچند وجه باشد یکی از آن چنانکه چیزی سپید باشد و بعد از آن سیاه شود ، و اینچنین تغیر استحالت صفتیست متقرر نه مضاف ، و یکی دگر آنچنانکه چیزی قادر باشد بر آنکه جسمی را بجنباند ، اگر آن جسم معدوم شود مستحیل باشد که گویند وی قادر است بجنبانیدن آن و آن جسم معدومست ، و لابد آن چیز استحالته باشد از صفتی که ورا بود ، ولی اندر ذات وی تغیری بدید نیاید ، بلکه آن تغیر حال از روی اضافت بود ، بخلاف قسم اول ، زیرا که حال قادری يك صفت است ویرا ، و اضافت که او را لاحق شود از آن روی که قادر است ، بامری کلیست و آن تحریک اجسام است بحالی ، و این اضافت ورا لازمست لزوم اولی بلا واسطه ، و دخول زید و عمرو و سنگ و درخت اندرین اضافت دخول ثانیست ، و ضروری اولست ، و این اضافات متعلق بقادر نیست از آن روی که قادر است ، و نه حال قادری از آن روی که قادریست متعلقست باین اضافات معین ، تعلقی که لابد منه بود اندر آن که قادر است ، که اگر هرگز زید اندر امکان نباشد و

۱ - ظ ، آنستکه دانا بود ... (ط) .

تنبیه - حال آنکه تواز راست چیزی باشی یا از چپ باشی اضافه
محضست ، اما حال آنکه تو قادری یا عالمی آن بودن تست اندر حالی
مقرر اندر نفس تو ، و اضافه تابع و لاحق آنست ، پس تو اندر عالمی
و قادری ، خداوند حالی مضاف باشی نه که خداوند اضافه محض .

تنبیه - بدانکه چیز های جزوی باشد که آنرا اندر یابند از آنروی
که کلیات را اندر یابند ، از آنروی که باسباب واجب شوند ، و آن اسباب
منسوب باشد بمبدای که نوع او اندر شخص بود ، و بدان اسباب متخصص
شود ، و جزوی باشد ، همچنانکه کسوف جزوی ، که او را اندر یابند از
جهت فراهم آمدن اسباب آن ، و عقل بدان محیط شود و او را اندر یابد چنانکه
جزویات را اندر یابد ، و اندر یافت بواسطه اسباب اگر چه جزویست ، جز
اندر یافت جزوی زمانیدست ، چنانکه حکم کنند که کسوف اکنون افتاد
یا پیش از آن یا بعد از آن ، زیرا که چون اسباب را داند ، و مصادمات
آن داند ، و تأدی آن بواسطه این مصادمات بچیز ها که ازو آید داند ، پس
بضرورت امور جزوی اندر یافته باشد از آنروی که کلیست ، چنانکه داند
که کسوف جزوی عارض شود ، چون ماه بفلان جای بود ، اندر فلان
وقت اندر مقابله فلان چیز ، و اینهمه جزویست ، و تا بعدی که هیچ عارض
از عوارض آن کسوف نباشد مگر که همه داند ، اما با اینهمه چون اندرو
فرا نگری که نیک^(۱) آن کسوف افتاد ، و اشارت کنی بزمانی معین ، اگر
چه جزویست آن جزوی هم چون کل باشد ، زیرا که اینمعنی رواست که
بر کسوفات بسیار حمل توان کرد ، که هر یک را همان حال آن دگر
باشد ، و باز آنکه عاقل کسوف را بدینصفت که گفتیم داند ، باشد که

آن کسوف واقع شود و بنزدیک عاقل علم حاصل نباشد بدان که واقع باشد یا نه ، و اگر چه معقول او بدان صفات که گفتیم حاصلست ، زیرا که این ادراکی دگرست جزوی ، که باو فتادن و حاصل شدن آن کسوف که متخصص بود بزمانی معین حاصل آید ، و بزوال آن زایل شود ، و اندر یافت اول بدانسیل که گفتیم همیشه ثابت باشد ، و اگر چه علم بجزو نیست ، و آن آنست که عاقل داند که میان آنکه ماه اندر فلان جای باشد و میان آنکه اندر فلان جای بود ، کسوفی معین اوفتد اندر وقتی معین اندر زمانی که اول حال او محدود است بحدی معین ، و این اندر یافت بدینصفت چیز است ثابت ، پیش از افتادن کسوف و با افتادن او و بعد از او .

تذنیب - واجب الوجود واجبست که علم او بجزویات نه علمی زمانی باشد ، که حال و ماضی و مستقبل اندرو اندر آید ، چنانکه هنوز نیوفتاد ، و اینک افتاد ، و اینک برخاست ، تا از آن عارض شود که صفت ذات او متغیر شود ، بلکه واجبست که علم او بجزویات بوجهی مقدس باشد ، که عالتر از زمان و دهر بود ، و واجبست که عالم بود بهمه چیزها زیرا که همه چیزها ازو لازمست بواسطه یا بیواسطه ، که آن ترتیب و از نهاد ؟ که واجبست اندر بودن چیزها ازو بجزویات میرسد ، و معنی قدر اینست که تفصیل آن قضاء اولست ، رسیدنی واجب ، که هر چه واجب نشود اندر وجود نیاید ، چنانکه دانسته .

اشارت - عنایت احاطت علم باری تعالی است بر همه ، و بدان که واجبست که همه بدانصافات باشد تا بنیکو ترین نظامی بود ، و بدان که آن ازو واجبست تا وجود موافق معلوم باشد بنیکو ترین نظامی ، بی قصدی و (طلبی)

طلبی ازو، و علم او بکیفیت صواب اندر ترتیب وجود همه ازو، منبع فیض خیر است اندر همه.

اشارت - چیزها که ممکن است اندر وجود، از آن، چیزهایست که رواست که وجود او از شرّ متعری باشد و از خلل و فساد دور بود، و از آن، چیزها، چندست که ممکن نیست که وی بدان فضیلت که هست باشد، الا که ازو شری عارض شود اندر حال ازدحام حرکات و برهم افتادن محرکات، و اندر قسمت هست که، چیزها باشد که شر بود علی-الاطلاق، یا اغلب اندرو شر بود، و چون جود محض مبداء فیضان وجود خیر است، فایض شدن وجود قسم اول ازو واجب باشد همچنانکه جواهر عقلی و آنچه بدان ماند، و همچنین واجب باشد فیض قسم دویمین، زیرا که اگر آنچیز که اندرو خیر بسیار است از برای تحرز از شری اندک هستش نکند، آن شری بسیار باشد، و مثال این قسم آفریدن آتشت، که آن فضیلت که اوراست و آن یاری دادن که وراست اندر تتمیم وجود، حاصل نیاید مگر که وی بحالی باشد که مودی بود و مولم، مر آنچیز را که اتفاق افتد که بمصادمت بوی رسد از اجسام حیوانی و دگر چیزها، و همچنین اجسام حیوانی، ممکن نشود که ورا آن فضیلت باشد، مگر که بحالی باشد که ممکن بود که متادی شود اندر حرکات و سکونات که وراست باحوالی، چنانکه آتش اندر اجتماعات و مصاکات حرکات که بچیزهایی که رسد مودی و مولم رسد، و این نیز همچنان باشد، و نیز روا باشد که احوال جانور و احوال چیزها که اندر عالمست بآن انجامد، که ورا خطائی افتد اندر اعتقاد که زیان کار بود اندر معاد، و نیز اندر معرفت حق، یا

از جهت شهوت یا غضب ، که بسبب حالی آئمنی بر وی غالب شود و بافرط رسد ، و بمعاش زیانکار باشد ، و آنقوت که گفتیم آن فایدت که ازو مقصودست حاصل نشود مگر که وی بحالی باشد که بسبب احوالی چند خطا اندر اعتقاد و غلبت هیجان شهوت ورا عارض باشد ، و اینمعی اندر شخصهائی بود کمتر از شخصهائی که سلامت اند ، و اندر اوقاتی باشد کمتر از اوقات سلامت ، و آن چنانکه هست معلومست اندر عنایت اول ، و تومعنی عنایت میدانی ، پس گوئیا که آنچیزها مقصود باشد بعرض ، و چون چنین بود شر داخل بود اندر قدر بعرض ، و گوئیا که رضا بدان حاصل باشد بعرض .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی که بیشترین مردم غالب بر ایشان جهلست و طاعت غضب و شهوت ، پس چگونه درست باشد نسبت این صفت بدان که نادر و اندکند ، بشنو و بدان که چنانکه احوال بدن اندر هیئاتی که ویراست سه گونه است : گونه اول حال آنکس که بغایت باشد اندر نیکوئی و صحت ، گونه دوم حال آنکس که میانه باشد اندرین هر دو معنی ، گونه سیم حال آنکس که زشت باشد و حال بیمار و مسقام ، و اول و دوم از سعادت دنیائی که تعلق ببدن دارد بهره تمام یا معتدل می یابند ، و سلامت باشند . همچنین حال نفس سه مرتبه است : یکی حال آنکس که بغایت فضیلت باشد اندر دانش و اخلاق نیکو ، و اینکس را درجه بالا از سعادت آنجهانی حاصل آید ، و دوم حال آنکس که ویرا آن درجه بالا حاصل نباشد ، و خصوصاً اندر معقولات ، اما جهل وی نه جهلی باشد زیانکار اندر معاد ، بلکه اعتقاد راست دارد ، و اگر چه برهان نداند ، و ذخیره بسیار

(در)

در علم نهاده است ، که بدان سبب ویرا اندر معاد نفعی عظیم باشد ، یا خود نفسی ساده خیر دارد ، و اینکس از جمله اهل سلامت بود و از خیرات آخرت بی بهره نماند ، سیم آنکه چون مسقامست یا چون بیمار ، و این آنکس است که اعتقاد وی اندر باری و ملتئکه و کارهای آن جهانی مخالف و مضاد حق باشد و با اینهمه شریر و بد فعل بود ، یا حکمت را متنبه شده و دانسته که خیر نفس اندر دانش است و اندرین زندگی آرزو مند تحصیل بوده و حاصل ناکرده ، اینچنین کسان عرضۀ رنج و درد باشند اندر آنجهان .

چون تصور این اقسام کردی ، بدانکه : طرف اول و طرف سیم نادر و اندکست ، و میانه بسیار است و غالب ، و بیان کردیم که اینطرف از سعادت محروم نیستند ، اگر چه اندک باشد ، و چون طرف اول که فاضلتر است بدان اضافه کنیم ، رستگارانرا غلبۀ تمام باشد .

تنبیه - نباید که اعتقاد کنی که سعادت آنجهانی يك نوعست و بس ، و مپنداری که سعادت جز باستکمال اندر علم حاصل نیاید ، و اگر چه آن نوع که بسبب علم باشد شریفتر و فاضلتر باشد ، و گمان نبری که خطا یا و جرایم بر نندۀ عصمت نجاتست ، و بدانکه آنچه سبب هلاک ابد است گونه از جهلست ، و بدان اشارت افتاد ، و آنچه سبب عذاب محدود است ، و اگر چه همیشه نباشد ، گونه از رذایلیست ، چنانکه اگر چه مرد عالم باشد ، اما اشتغال بشهوات بنگذارد ، و از آن بیش از واجب بکار دارد ، و نوع جهل که سبب هلاک ابدست نادرست ، و زنهار ، گوش فرا آنکس مده که رستگاری موقوف دارد بعددی اندک ، چون کسانی که اندر دانش و اخلاق نیکو بغایت بوند ، و از اهل جهل و خطا منع کند ، و ایشانرا همیشه معذب (شناسد)

شناسد ، و رحمت خدای فراخ دار و بدان بخیلی مکن ، و باشد که توزیادت بیانی اندرین معنی بشنوی .

وهم و تنبیه - و باشد که تو گوئی چرا ممکن نشد که قسم دویم از شرّ بیزار بود ؟ جواب تو آنست که اگر از شرّ بیزار بود ، وی قسمی باشد غیر از این قسم که گفتیم و قسم اول باشد ، و از آن فارغ شدیم ، و این قسم آنست که اندر اصل وضع ممکن نیست که خیر بسیار باشد ، مگر که بحالی بود که از آن شرّ بضرورت لازم آید اندر حال مصادماتی که بیوفتد میان حرکات و احوال ، و چون ازین معنی بری باشد چیزی بود جز این قسم ، و بدان ماند که آتش نه آتش بود و آب نه آب باشد ، و این قسم فرو گذاشته شود ، و آن بدین صفتست که گفتیم یعنی اگر باشد از وخیر بسیار باشد اما لابدش^(۱) بعروض بعضی احوال لازم بود ، و چون چنین باشد ، اگر این قسم بگذارند و اندر وجود نیارند لایق نباشد بحدود .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی اگر وجود این همه چیزها بقدرست پس عقاب چرا ؟ جواب ، تأمل کن و بدان ، که عقاب مرئوس را بخطائی که افتد ، همچنان است که بیماری مر بدن را بحرصی که اورا بود برطعام خوردن ، و چون چنین باشد ، این لازمی بود از لوازم آن که احوال گذشته بدان انجامید ، که از وقوع آن هیچ گزیر نبود ، و از افتادن آن که تابع آن باشد هیچ گزیر نبود ، و اما آنکه این عقاب بجهتی دیگر بود از معاقبی بسبیل ابتدا نه بدان جهت که ما گفتیم ، آن خود حدیثی دگرست ، و بعد ازین ، اگر مسلم دارند که عقوبت کننده ایست بیرون ازین چه ما گفتیم

۱ - ظ ، لابد شر (ط) .

آن هم نیکو باشد ، زیرا که واجبست تخویف موجود باشد اندر اسبابی که آن ثابت بود ، و اینمعی اندر بیشتر احوال نافع باشد ، و تصدیق بدینمعی کردن مؤکد تخویفست ، پس اگر عارض شود که یکی ارتکاب خطا و جرایم کند ، تصدیق بتحقیق آن واجب باشد ، از برای غرض عام ، و اگر چه آن حال ملایم آن شخص نیست ، و نیز از غتقاررحیم واجب نیست و اگر بهیچ جهتی ننگرند که اینمعی از آن واجب آید جز جانب آنکس که مبتلی است بدان ، اما چون اندران مفسده جزوی مصلحتی باشد عام کلی ، از برای محافظت بر کلی بجانب جزوی ننگرند ، چنانکه از برای کل بجزو ننگرند ، و ازینجهت يك اندام را چون دست ببرند و بدرد آورند از برای همه بدن ، و اما آنچه گویند بعضی افعال ظلم است و بعضی عدلست ، و ترك ظلم واجب و کردن آنچه مقابل اوست یعنی عدل هم واجب ، و اینمعانی از مقدمات اولیست ، واجب نیست وجوبی کلی ، بلکه بیشتر اینها از مقدمات مشهور است که اجتماع بر آن از جهت طلب مصلحتست ، و رواست که بعضی از آن بحسب بعضی مردم برهانی نباشد ، و چون حقایق را ننگرند التفات جز بواجبات نیست . و امثال آن مقدمات دیگر بدان التفاتی نه ، و اصناف مقدماترا جای دیگر دانسته و شناخته .

النمط الثامن فى البهجة والسعادة

وهم و تنبيه - بود که سابق باشد باو هام عوام ، که لذات قوى مستعلی لذات حسی است و هر چه جز از آنست لذات ضعیفست ، و جمله خیالاتیست که هیچ حقیقتی ندارد ، و ممکن است که تنبیه کنند از جمله ایشان کسی که ورا اندک تمیزی باشد، و او را گویند که نه لذیذ ترین چیزی از آنچه شما صفت آن کنید منکوحات و مطعوماتست و چیزها که بدین ماند ؟ و شما میدانید که آنکس که تمکن یابد از غلبه کردن بچیزی ، اگر چه کاری خسیس باشد چون شطرنج یازد ، باشد که ورا مطعومی یا منکوحی عارض شود و آنرا ببندازد ، از جهت آن غلبه و همی که اندر عوض آن حاصل میکند ، و رواست که مطعومی یا منکوحی عارض شود کسی را که طالب عفت و ریاست باشد ، و از ایشار ^(۱) آن خللی اندر حشمت آورد ، از برای مراعات حشمت دست از آن بیفشاند ، و مراعات حشمت بنزدیک وی لذیذ تر باشد و مقدم تر بر مطعوم و منکوح ، و کسانیکه کریم تر باشند التذاذ ایشان بانعامی که به مستحق رسانند مقدم باشد ، و آرزوهای حیوانی که اندر آنمیان ، مردم را منافسه رود ، دگرانرا اندر او بر خویشتن ایثار کنند ، و بانعام کردن شتابند ، و همچنین بزرک - نفس اندر مقابله نگاهداشت آب روی ، گرسنگی و برهنگی را خوار داند ، و سختی مرگ و هلاک شدن اندر مبارزه باهم سران مستحقتر شناسد ، و باشد که یکی اقتحام نماید بر عددی بسیار ، و بر مرکب خطر نشیند ، از برای نیکو نامی که توقع دارد که ورا حاصل شود از آن ، و اگر چه بعد

۱ - شاید از اتیان آن بوده (ط) .

از مراگت باشد ، و پندارد که اینمعنی بوی رسد پس ازمرگ ، از اینسخن پیدا شد که لذات باطن مستعلیست برلذات حسی ، و اینمعنی که ما بیان کردیم نه متخصص است بعقلان ، بلکه دگر حیوانات را اینمعنی هست تا سگ صید باشد که اندر حال گرسنگی صید کند و از برای خداوند نگاه دارد ، و باشد که برگردد و بدو برد ، و حیوانات راضعه فرزند برخویشتن مقدم دارد ، و بود که غماطره کند اندرحایت فرزند، پیش از غماطره کردن اندر حمایت خویش ، و چون لذات باطن عظیمترست از لذات ظاهر ، و اگرچه نه عقلی باشد ، پس لذات عقلی چگونه بود .

تذنیب - واجب نیست که ما گوش فرا آنکس دهیم که گویند : اگر ما در حمله باشیم که نخوریم و نیاشامیم^(۱) و مجامعت نکنیم ، ما را چه سعادت باشد ، و آنکس که اینسخن گوید واجبست که او را تنبیه کنی ، و گوئی ای مسکین ! باشد که حال ملئکه و عقول و آنچه بالای آنهاست لذیذتر و خرم تر است از حال چهار پایان ، بلکه چگونه یکی را با آن دگر نسبتی بود که بدان اعتدادی باشد ؟

تذنیبه - بدانکه لذت ، ادراک و رسیدن است بدانچیز که بنزدیک اندر یابنده کمال و خیرست از آنروی که چنانست ، و الم و درد ، هم ادراک و رسیدنست بدانچیز که بنزدیک آن دریابنده شر و آفتست ، و خیر و شر بقیاس مختلف است ، و آنچه که بنزدیک شهوت خیر است ، آن هم چون مطعم ملایمست و ملمس ملایم ، و آنچه بنزدیک غضب خیر است غلبه است و استیلا یافتن بچیزها و آنچه بنزدیک عقل خیرست ، بیک

۱ - انا لو حصلنا علی جملة لانا كل فیها . . . (اشارات).

(اعتبار)

اعتبار اعمال جلیل، و جهت آن توپیش ازین دانسته، و از عقلیات نیل شکرست و بسیاری سپاس و ثنا و کرامت، و در جمله همت عقلا اندرین معنی مختلفست، و هر چیزی بقیاس با چیزی آن کمالست که بوی مختص است، و استعداد اول او را از برای آنست، و بدانکه هر لذتی بدو چیز متعلق است: بکمالی که خیر بود و باندریافت آن چیز از آنروی که وی چنانست.

وهم و تنبیه - باشد که یکی ظن برد که، از کمالات و خیرات چیزها باشد که بدان لذتی حاصل نیاید، لذتی که مناسب او بود، چون تندرستی و سلامت، که از حصول آن لذت نباشد که از خوردن حلوا باشد، جواب بعد از مسامحت و تسلیم آن که چنانست که او میگوید، آن است که گوئیم، شرط لذت حصول کمال است و شعور بدان، و محسوسات چون مستقر شود شاید بدان^(۱) بنماند، باز آنکه بیمار و رنجور اندر حال باز آمدن بحال طبیعی، بسبیل مغافصه که تدرج آن پوشیده بود، لذتی عظیم یابد.

تنبیه - بدان که، باشد بچیزهای لذیذ رسند و آنرا کاره باشند، چنانکه بعضی بیماران حلوا را دشمن دارند، نه آنکه ایشانرا اشتها نباشد و اینمعنی طعنی نکند اندر آن سخن که ما پیش ازین گفتیم، زیرا که اندر آنحال خیر نیست، زیرا که حسش بدان شاعر نیست از آنروی که وی خیر است.

تنبیه - چون خواهیم که زیادت کنیم اینسخن را، با آنکه آنچه

۱ - ظ، شاید شعور بدان (ط).

گفتیم اندرین باب ، مغنیست ، چون کسی را لطافت فهم یاری دهد ، گوئیم لذت ادراك خیراست از آن روی خاص ، چنانکه گفتیم اندر حالی که هیچ شاغلی و هیچ مضادی نبود ، زیرا که چون فارغ و سالم نباشد ، ممکن بود که شعور بشرط حاصل نبود ، اما آنکس که نه سلامت بود ، همچنان که کسی معده بیمار دارد که وی را از حلوا تنقّر باشد ، اما آنکه فارغ نبود آنکسی باشد که بغایت ممتلی بود از طعام ، که اندرین حال وی را تنقّر باشد از طعام لذیذ ، و هر یکی ازین هردو ، چون آنچه مانع بود برخیزد ، شهوت و لذت باز آید ، و آن چیز که اندر آن حال که مانع بود از وفرت داشت ، از نابودن آن متاذی شود .

تنبیه - و همچنین باشد که سببی مولم حاضر باشد ، و قوت اندر یابنده ساقط بود ، و از کار فرو نشیند ، چنانکه اندر آن حال که نزدیک مرگ باشد ، یا از فعل باز داشته بود ، چنانکه اندر حال خدر ، و اندر آن حال وی متألّم نشود ، و چون قوت منتعش شود و مانع برخیزد ، الم و درد عظیم باشد .

تنبیه - درستست که تواند لذتی یقین مثبت باشد ، اما چون آنمعنی که آنرا ذوق خوانند کسی را نیوفتاده باشد ، و را بدان لذت آرزومندی و شوق نباشد ، و همچنین رنجی یقین ثابت تواند بود ، اما چون آنمعنی که آنرا مقاساة خوانند کسی را نیوفتاده باشد ، روا بود که اندر احتراز از آن رنج مبالغت ننماید ، مثال اول حال آنکس است که باصل خلقت عتّین افتاده باشد بنسبت بالذت جماع ، که چون ویرا آن ذوق نبوده است

وی را بدان شوق نباشد ، مثال دویم حال آنکس است که رنج بیماری نکشیده است ، که اینکس حمیت نکند و مبالغت اندر احترام از بیماری ننماید ، (حمیت باز ایستادن از خوردن طعامی) .

تنبیه - هر چه بدان لذت یابند آنچه سبب کمالی باشد که مرد ریابنده را حاصل شود ، و آن کمال بنسبت با آن دریا بنده خیری باشد ، و هیچ شکی نیست که کمالات و اندر یافتن بتفاوتست ، مثلاً کمال شهوت آنست که آن اندام که ورا قوت ذوق است کیفیت حلاوت اندرو حاصل آید از آن مایه که حلاوت اندروست ، و اگر اینمعنی مر آن قوت را حاصل آید نه از خارج ، لذت هم حاصل باشد ، و حال بوئیدنی و پساویدنی هم اینست و کمال غضب آنست که غلبه حاصل آید مرو را بردگری ، یا آنکه اندر یافته شود که رنجی مر آنکس را که برو خشم دارد حاصلست ، و کمال وهم آنست که کیفیت آن هیئت که امید دارد اندرو حاصل شود ، یا آنچه از و یاد کند ، و حال همه قوتها هم برین نسق است ، و کمال جوهر عاقل اندر آنست که جلالت حق اول اندرو متمثل شود ، بدانصفت که ورا ممکنست که از و اندر یابد ، بدان بهاو کمال که بوی متخصص است ، و بعد از آن ، هیئات وجود همه آن چنان که هست اندرو متمثل شود مجرد از شوب ، و اندر آن بعد از باری تعالی ابتدا بجواهر عقلی کند ، و بعد از آن برو حانیا . آسمانی ، و دگر باجرام آسمانی ، و دگر بچیزهء دگر ، و باید که اینمثال بحدی استحکام یابد که نمایز ذات نبود ، و اینمعنی آن کمالست که جوهر عقلی بدان بفعل بود ، و آنچه پیش ازین گفتیم کمال حیوانیست ، و اندر یافت عقلی از شوب خالص است اندر کنه ، و محسوسات همه شوبست ، و عدد تفصیل عقلیات

متمناهی نیست ، و حسیات محصور است اندر اندکی ، و اگر بسیار باشد باشد و اضعف باشد ، و معلومست که نسبت لذت بلذت نسبت آن در یافته است بدان دیگر اندر یافته ، و نسبت اندر یافتنست باندرا یافتنی دیگر ، و چون این اصل بدانستی بدان ، که نسبت لذت عقلی بلذت شهوتی ، نسبت جلالت باری تعالی است و عقول بکیفیت خلوت ، و همچنین نسبت هر دو اندر یافت همین نسبت است .

تنبیه - اندر آن حالی که تو اندر بدنی ، و اندر شواغل و عوایق او بمانده ، و بکمال خویش مشتاق نیستی ، و از ضد کمال خود دردناک و رنجور میشوی ، بدان ! که ، آن از تست نه ازوست ، و اندر تو بعضی از آن اسباب که ترا بدان تنبیه کردیم حاصل است .

تنبیه - بدان که این باز دارندگان مر تر از کمال خویش ، انفعالاتیست و هیئاتیست که مرتفس را لاحق میشود به تمسایگی بدن ، و از جهت پیوند بدو ، و اگر این هیئات تمکن یابد ، و بعد از مفارقت بماند ، تو بعد از مفارقت بدن همچنان باشی که پیش از مفارقت ، اما فرق آن بود که ، بعد از مفارقت ، همچنان دردی باشد که اندر تو متمکن بود ، و تواز آن مشغول باشی آن رنج نیک اندر نیایی ، اما چون شاغل برخیزد ، و آنرا فراغت حاصل آید ، وی را از آن جهت که منافست اندر یابند ، و این معنی مقابل آن لذتست که وصف کردیم بیش از این ، و این عظیم رنجی و دردی باشد ، و الم این آتش بیش از الم آتش جسمانیست .

تنبیه - بدان که رذیله نفس ، هر چه از جنس نقصان استعداد کمالیست

که بعد از مفارقت امید دارند، زائل نشود و تغیر نپذیرد، و اما آنچه بسبب شواغلی غریب بود زائل شود، و همیشه عذاب نماند.

تنبیه - بدانکه رذیله نقصان، اینچنین که گفتیم نفسی بدان متأذی شود که آرزومند کمال باشد، و شوق و آرزومندی تابع تنبیهی باشد که بکسب حاصل شود، اما بلههان ازین عذاب فارغند، و اینچنین عذاب کسیرا بود که جاحد حق باشد، یا معرض بود از آنچه ورا روشن شده است از حق، و از آن اعراض نموده، و تمام حاصل نکرده، و بدان که بلاهت نزدیکتر است برستگاری از دانائی ناتمام.

تنبیه - بدان که، عارفان پرهیزکار، چون وبال^(۱) از گردن ایشان برخیزد، و شواغل منقطع شود، با عالم قدس و سعادت مانند، و بکمال بزرگ منتعش شوند، و عظیمترین لذتی اندر یابند، و تو آن لذت دانسته.

تنبیه - این لذت که ما اندرانیم، در آنحال که نفس اندر بدنست هم تواند بود بیعضی وجوه، بلکه جماعتی که همیشه اندر تأمل جبروتند و از شواغل و موانع معرض، و روی بجملگی بدان جا آورده، ایشان اندر حال پیوند با بدن از آن لذت حظی تمام می یابند، و چون بدان اصرار نمایند و متمکن شود، ایشانرا از همه چیز بستانند.

تنبیه - بدان که، نفسهای سلامت، که کارهای دنیاوی ویراسته و درشت نکرده باشد، چون ذکر روحانی بشنود که اشارت باحوال مفارقات کند، ویراغشی رسد^(۲)، و شوقی ویرا بدید آید، و وجدی سخت بدورسد، و لذتی مفرح با اینحالت بدید آید، و باشد که آنحالت بدهشت و حیرت

۱ - ظ، وبال بدن (ط). ۲ - غشیها غاش لا یعرف سببه . . . (اشارات).

انجامد ، و اینمعنی آزموده اند ، و کسی که ورا این حال بود ، فاضلترین باعثی باشد ویرا بر طلب حق ، و هر که باعث وی طلب حقست ، قناعت جز بتمامی بصیرت نکند ، و هر که باعث او طلب ستودن مردم است و برتری جستن بر اقران خویش ، بدانچه ویرا بدینغرض رساند قناعت کند اینحال که گفتیم حال لذت عارفانست .

تذیبه - اما ابلهان یعنی کسانی که نفس ساده دارند ، چون پرهیزکار باشند و پاکیزه بوند از رذایل ، یعنی خواهی بد ندارند ، رها شدن ایشان از بدن سعادتى بود لایق حال ایشان ، و بود که مستغنی نباشد از معاونت اجسامی که موضوع تخیل ایشان بود ، و ممتنع نیست که آن جسم جسمی سماوی باشد ، و چون آن نفس پاکیزه و پرهیزکار بود ، وی را هیئات اکشنده بدینعالم نباشد ، ولذتی اگر چه اندک باشد ویرا حاصل آید ، ورواست که احوال جزوی ، از آنچه اعتقاد داشت اندر وقت پیوند با بدن ، از گور وبعث ولذات بدانصفت که اعتقاد دارند ، جمله وی را بدان واسطه مشاهد بود ، و ممکنست که آخر کار ، ویرا استعداد سعادت تمام حاصل شود ، آنسعادت که عارفانرا باشد ، و این جمله که بر شمردیم امکانیست اعتماد را نشاید .

اما تناسخ و باز آمدن نفس باجسامی از آن جنس که وی پیش از مفارقت بدن اندر آن بود مستحیل است ، و اگر نه لازم آمدی که هر مزاج را دو نفس بودی ، یکی آن نفس که باستحقاق بدن و شایستگی وی از مبادی فایض شود ، و یکی آنکه بسبیل تناسخ بازبوی آید ، و این محالست پس تناسخ محال باشد .

بدانکه این سخن ، اشارت بدانست که هست شدن نفس متعلقست
 بحدوث بدن ، و پیش از حدوث بدن نفس نیست ، و نیز آنکه پیوند او
 با بدن نه بسبیل اتفاقست ، بلکه بسبیل استحقاقست ، و بیان اول آنستکه
 نفس انسانی اندر نوع متفق است ، اگر پیش از بدن موجود باشد ، یاوی
 یکی باشد یا نه که بسیار باشد ، و نشاید که یکی باشد ، زیرا که چون دو
 بدن حاصلشود و هر دو را نفس بود ، یا هر یکی را نفس جز از آن دگر
 باشد ، یا نه که هر دو را يك نفس بود ، اگر هر یک را یکی بود جز از آن
 دگر ، و پیش از بدید آمدن تن یکی بود ، لازم آید که ورا حجب هست ؟
 منقسم باشد ، و این محالست ، و بطلان این از سخن پیشینه دانسته ، و قسم
 دویم بطلان آن سخت ظاهر است ، زیرا که اگر هر دو یکی بودی ، بایستی
 که چون يك نفس دانا بودی جمله نفوس دانا بودندی ، زیرا که دانائی هیئت
 متقرر است اندر ذات دانا ، و با همه اضافتها وی بماند ، نه چنانست که
 راست و چپ ، درست شد که محالست که نفس دو شخص بعد از پیوند
 بتن یکی بود ، و درست شد که اگر یکی بود ، و پیش از بدن بود ، دوئی
 نتواند بود ، بلکه یکی بود ، پس لازم آید که اگر بود پیش از بدن ،
 بسیار باشد ، و نشاید که بسیار باشد ، زیرا که یکمعنی متحد بذات خود
 بسیار نشود ، که اگر بسیار بود ، وی یکی از آن بسیار بذات خود بود ،
 یعنی تشخص چون بسبب ذات وی باشد لازم آید که هر چه ذات وی باشد
 آن یکی باشد ، چنانکه پیش از این معلوم شد ، پس تکثر و بسیاری اگر
 باشد بعوارض باشد ، و نشاید که آن عوارض که سبب تکثرست از لوازم
 ذات بود ، که آنچه از لوازم ذات بود همه اشخاص نوع اندر آن یکسان
 (باشند)

باشند ، و چون چنین بود از اینجهت تعدد و بسیاری نخیزد ، و لازم آید که عوارض که مشخص بوند نشاید که از لوازم بوند ، پس این تکثر باعراضی باشد لاحق ، و اعراض لاحق از ابتداء زمانی باشد ، و لابد باید که تابع سببی بود ، که بعضی متخصص بود جز از آن دیگر ، پس لازم بود که تشخیص نفوس چیزی حادث باشد ، نه چیزی بود که همیشه چنان بود ، و تو میدانی که هر چه حادثست و رامایه است بروی سابق ، پس تشخیص نفوس متعلق بود بمایه و موضوع ، و آن بدنست .

و اما بیان آنکه بسبیل اتفاق نیست : ظاهر است که اتفاق چیز را گویند که ناموس بود^(۱) و حصول آن نه اکثری باشد و نه دایم ، و پیوند نفس با بدن نه چنین است ، بلکه حصول آن با حصول مزاج مستعد دائم است یا اکثری است ، و چون چنین باشد لابد حصول آن باستحقاق بدن باشد و آن شایستگی بدنست آنرا که مرکب نفس شود و آلت او باشد ، و مرجع وجود نفس بر عدم اینست ، چون محقق شد که پیوند نفس با بدن باستحقاقست نه باتفاق و تناسخ اگر ممکن بود ، و لابد چون بدنی مستعد شایسته بدید آید ، نفسی بروی فایض شود از مبادی ، و هر بدن شایسته را این استحقاق نیست^(۲) ، زیرا که استحقاق مزاج مر حدود نفس ویرا امری ذاتیست ، و اشخاص یکنوع در چیزی مقوم مختلف نشوند ، ازین سخن لازم آمد که حدود نفس از مبادی مر بدن شایسته را ضرورتست ، و چون آن نفس با آن بدن مقترن شد ، اگر بسبیل تناسخ نفسی دیگر با وی پیوند گیرد ، لازم آید که یکتن را دو نفس باشد ، و این محالست ، زیرا تودانسته که علاقه

۱ - شاید نابیوس بوده یعنی غیر منتظر (ط) . ۲ - ظ ، هست (ح) .

میان نفس و بدن نه بسبیل انطباعت ، بلکه بسبیل شغل و شعور است بآن بدن ، تا آن نفس بآن بدن شاعر باشد ، و آن بدن از آن نفس منفعل میشود ، و هر مردمی وی از خود اندر می یابد که نفس وی يك نفس است ، و تصرف و تدبیر بدن او راست ، پس اگر نفس دیگر بود که بدان شعور نیست ، و او را اشتغال بدان بدن نیست ، پس او را علاقه با آن بدن نیست ، زیرا که چون علاقه اینجا نیست ، پس هیچ علاقه و پیوند خود نیست .

و بدانکه واجب نیست که هر فنائی متصل باشد بکون ، یعنی لازم نیست که ، چون جسمی فانی شود جسمی دیگر مستعد آن که نفس بوی پیوندد حادث شود ، و نیز واجب نیست که ، عدد نفس های مفارق از بدن ، چند عدد اجسام کاین مستعد باشد ، و نیز واجب نیست که ، جمله آن نفوس مفارقه از بدن ، مستحق يك بدن شوند ، و یا همه با او پیوند گیرند ، یا هیچ پیوند نگیرند و متمانع شوند ، یعنی هر یکی مانع آن دگر آید از پیوند گرفتن و چون این احوال که گفتیم هیچ واجب نیست ، بلکه بتقدیر آنکه تناسخ روا باشد ممکنست ، اگر تقدیر کنیم که نفوس مفارقه عدد ایشان بیش از عدد اجسام کاین بوند ، و يك مزاج حادث شود ، یا همه نفوس مفارقه بدان بدن پیوند گیرند ، و یا نه ، اگر همه پیوند گیرند ، لازم آید که یک بدن را بیش از يك نفس بود ، و این محالست چنانکه دانسته ، و اگر هیچ پیوند نگیرند ، لازم آید که حال پیوند گرفتن یکی بآبدن و حال هیچ پیوندنا گرفتن هر دو یکسان بود ، زیرا که سبب پیوند اگر حدوث مزاج مستعدست اینجا نیز هست ، و اگر مفارقت نفس از بدنست ، اینجا نیز هست و اگر مقاربت مزاج دومیست بمزاج اول ، اینجا هم فرض توانکرد ، و اگر نقصان نفس مفارقتست ، اینمعنی اندر اعداد فرض توانکرد ، و اگر

(همه)

همه بهم آن نیز فرض کردن محال نیست ، بلکه ممکنست ، و چون چنین باشد حال وجوب و حال عدم وجوب این پیوند هر دو یکسان باشد و لابد باید که حال وجوب ممتاز شود از عدم وجوب ، و چون ممتاز نباشد پیوند محال بود ، زیرا که تا وجوب نباشد پیوند محال باشد ، و تا مفارقت میان حال وجوب و عدم وجوب نباشد وجوب محال باشد ، پس تا حال یکسان باشد ، وجوب محال باشد و یکی متخصص نتواند شد که همه یکسانند ، و همان سخن لازمست اینجا نیز ، پس از این سخن اندریاب که تناسخ محال است .

اشارت - بزرگترین خرم چیزی باری تعالیست بذات خویش ، زیرا که آنچه اندر یافته اوست کاملتر از همه چیز هاست ، و اندر یافت وی مر آنرا تمامتر اندر یافتنی است ، و از برای آن گفتیم که اندر یافته وی کاملتر از همه چیز هاست ، که از طبیعت امکان و عدم بیزار است ، و امکان و عدم منبع شرست ، و ویرا از آن اندر یافت شاغلی و بازدارنده نیست ، و بدانکه عشق حقیقی خرمیست بتصور حضرت ذات چیزی ، و شوق حرکتست بتمام کردن آن ابتهاج و خرمی ، آن هنگام که صورت متمثل بود از یکوجه ، مثلاً چنانکه : صورت که اندر خیال بود ، و متمثل نباشد از وجهی ، چنانکه اتفاق افتد که اندر حس متمثل نباشد ، پس شوق از پی آن بود تا آنچیز حسی را تمام تعشل حسی پدید آید ، و بدانکه هر که مشتاق باشد وی چیزی اندر یافته است ، و چیزی از وی فائتست و عشق چیزی دیگرست ، و اول تعالی لذاته عاشق است و لذاته معشوقست ، اگر دگری را عشق وی باشد و اگر نه باشد ، و خود نیست (که)

که دگریرا این عشق نیست ، بلکه وی معشوق است لذاته از ذات خویش ، و از چیزهای بسیار جزا وی ، و تالی عشق اول و ابتهاج بذات خود جواهر عقلی قدسیست ، که بوی مبتهج اند و بذات خود از آنروی که باول مبتهج اند و نسبت شوق بیاری تعالی و بجوهر عقلی که تالی وی اند درست نیست ، زیرا که گفتیم که شوق حصول و فواتی نخواهد^(۱) و آنجا ممکن نیست ، و بعد ازین هر دو مرتبت مرتبت عاشقان مشتاق است و ایشان از آنروی که عاشق اند چیزی اندر یافته اند ، و بدان اندر یافته لذت می یابند ، و از آنروی که مشتاقند اصناف ایشانرا رنجگی باشد .

اما چون رنج از جهت اوست هم لذت است ، و آن رنج ماندگی دارد ، اگر چه این تشبیه از کار دورست ، برنج سگه و دغدغه ، و اینرنج بسبیل محاكاة و تشبیه این تخیلی دور کند^(۲) ، و همچنین شوق لابد مبدأ حرکتی باشد ، و اگر اینحرکت باندر یافت آن مطلوب انجامد ، طلب باطل باشد ، زیرا که بعد از رسیدن بمطلوب طلب محال باشد ، و اندر آن حالت خرمی ممکن مر آن صفت را واجب بود .

و بدانکه نفوس بشری چون غبطه بزرگ اندر یابد ، یعنی علوم و معارف حاصل کند اندر دنیا ، بزرگترین حال او آن باشد که عاشق و مشتاق بود ، و اندرین زندگی از علاقه شوق نرهد ، مگر که اندر زندگی آخرت ، که چون نفس کامل باشد و را علاقه شوق نباشد ، و بعد از این مرتبت صنفی از نفوس بشریست ، که متردد باشد میان جهت ربوبیت و زندگی دنیا ، و بعد ازین نفوس نفسهایست که اندر عالم طبیعت منحوس و سرنگون بمانده ، و هرگز گردن وی از آن نحوست آزادی نیابد ،

۱ - ظ ، خواهد (ط) . ۲ - فار بماخیل ذلك شیئا منه بعیداً (اشارات) .

تنبیه ۴ - چون نظر کنی اندر چیز ها و تأمل کنی ، هر چیزی از چیز های جسمانی و را کمالی بینی خاص بوی ، و ورا عشقی یابی ارادی یا طبیعی بدان کمال ، چون رحمتی از جهت عنایت اول باوی مقارن باشد بدانسیل که عنایتست و تو آن دانسته و اینسخن اگر چه مجمل گفتیم ، اما آنرا اندر علوم تفصیل است .

النهط التاسع فى مقامات العارفين

بدانکه عارفانرا اندر زندگى دنيا درجائى و مقاماتىست خاص
 بایشان که دیگرانرا نیست ، و پندارى که ایشان اندران حال که اندر پیراهن
 تن اند آنرا بر کشیده اند ، و از آن برهنه شده اند ، و روى بعالم قدس
 آورده ، و ایشانرا کارهایست پوشیده اندر میان ایشان ، و کارهایست
 ظاهر ، که هر که آنرا منکر بود آنرا مستنکر شناسد ، و هر که بدان
 عارف باشد ، آنرا عظیم داند ، و ما قصه آن بر تو خوانیم ، و چون اندر
 چیزها که میشنوى بگوش تو رسد قصهٔ سلامان و ابسال ، بدانکه سلامان
 مثلثیست که از برای تو زده اند ، و ابسال مثلثیست که از برای درجهٔ تو
 زده اند اندر معرفت ، و اگر تو از اهل حکمتی باید که این رمز
 بگشائی .

تذیبه - معرض از متاع دنیا و خوشیها ، آن اورا زاهد خوانند ، و
 آنکس که مواظب باشد بر اقامت ثقل عبادات از روزه و نماز ورا عابد
 خوانند ، و آنکس که فکر خود را صرف کرده باشد بقدر جبروت ،
 و همیشه متوقع شروق نور حق اندر سر خود بود ، ورا عارف خوانند ،
 و این احوال که بر شمردیم بود که بعضی بادگرى مترکب شود .

تذیبه - بدانکه : زاهدی بنزدیک آنکس که عارف نیست معاملت نیست ،
 و گوئیا که وی بمتاع دنیا متاع آخرت میخرد ، و بنزدیک عارف تنزه
 و پاکیزگیست از هر چه سرویرا مشغول کند از حق ، و تکبرست بر همه
 (چیزها)

چیزها که جز حق است، و عبادت نیز بنزدیک آنکس که عارف نیست هم معاملت نیست، و گوئیم که عملی اندر دنیا میکند از برای مزدیکه به آخرت بوی دهند، و آن ثواب است، و بنزدیک عارف عبادت ریاضت نیست همتهای ویرا، و قوتهای نفس ویرا، چون متوهمه و متخیله، تا اندروی عادت شود باز گردیدن از جانب غرور. از جناب^(۱) حق، تا بحدی رسد که این قوتها مسالم و مساعد سرّ باطن شوند، یعنی آن هنگام که نفس استعجلاء معقولات حق میکند، از جهت مبادی، و باوی منازعت نکند، تا نفس بعقل فعال پیوندد میگیرد، و چیزها اندر می یابد و نوروی بدو میتابد و اینحالت ویرا ملکه شود مستقر تا هر وقت که خواهد ورا اطلاع بر نور حق تواند بود و هم وقوی ویرا زحمت نکنند، بلکه وی را یاری دهند، تا بهمگی خود منخرط باشد اندر سلك قدس.

اشارت - چون نهاد مردم چنان افتاد که وی بتنها بکارها، خود و بمصالح که بوی باز گردد مستقل نباشد، بلکه اندر آن محتاج است بانبازی دیگر از ابناء جنس خویش، و نیاز مند است بمعارضه و معاوضه که اندر میان ایشان رود: که هر یکی از ایشان اندگر را از مهمی فارغ گرداند، که اگر همه بایستی کردن، کارها بسیار بر یک کس زحمت آوردی، و بدان وفا نتوانستی کردن، و اگر ممکن بودی که وفا کردی دشوار بودی، پس چون حال چنین بود واجبست که میان مردم معاملتی باشد، و قانونی عدل بود، که شارعی و پیغامبری آنرا حفظ کنند، و

۱ - ظ، بجناب (ح).

آن قانون میان ایشان بنهد ، و آنکس که اینکار میکند ، باید که متمیز باشد از دیگران بدانکه ویرا اطاعت دارند ، از آن جهت که وی متخصص باشد بعلاماتی ، که دلالت کند که آنچه وی میگوید و میکند از نزدیک^(۱) خدای فرموده اند^(۲) ، و واجبست اندر آن شرع که نیکوکار را بود کردار را جزا باشد از خدای دانا ، پس چون چنان باشد واجب باشد شناخت جزا دهنده ، و شرع نهنده ، و با معرفت سببی باید که بود که نگساة دارنده آن معرفت باشد ، پس عبادتها بر ایشان فرض کرد ، تا آن عبادت تذکیر کننده و یاد آورنده معبود باشد ، و چنان بنهاد که مکرر بود ، تا آن یاد آوردن بتکرار محفوظ ماند ، تا بدین وسایط دعوت پیغمبر مفضی باشد بعدلی که سبب قوام حیوة نوع مردم است ، و نیز آنکس که این عبادت بجای آورد ، بعد از آن که ویرا نفع عظیم اندر دنیا حاصل باشد ، مستحق ثواب بسیار باشد اندر آخرت ، و اگر عارفان آن عبادات بجای آورند ایشانرا زیادت بردگران آن منفعت که متخصص بود بایشان حاصل آید ، اندران که ایشان روی بدان آورده اند .

نظر کن بحکمت صانع ، و بعد از آن برحمت و نعمت او ، تاجنابی بینی که از عجایب آن متحیر شوی ، و بعد از آن قدم سخت دار و راست بایست .

اشارت - بدانکه عارفان خواهان حق اول باشند نه از برای چیزی دیگر ، و هیچ چیز بر شناخت و عبادت وی اختیار نکنند ، زیرا که وی مستحق عبادتست و پرستیدن ، و عبادت وی نسبتی است شریف بوی ، نه

۱ - تدل علی انهم ان عند ربہ (اشارات) . ۲ - ظ ، فرود آمده (ط) .

از برای طمعی یا ترسی ، و اگر چنانست که عبادت از برای طمعی باشد یا از برای ترسی بود ، لازم آید که آنچه بدان طمع دارند یا از آن ترسند داعی باشد بعبادت ، و مطلوب آن بود ، و حق نه غایت باشد اندر عبادت بلکه واسطه بچیزی دیگر غیر از او ، و آن چیز غایت عبادت باشد و مطلوب بود بعبادت ، نه او مطلوب بود .

اشارت - بدانکه : آنکس که حلال دارد که حق را واسطه چیزی دیگر کند ، از يك وجه مرحوم است ، زیرا که وی لذت بهجت و خرمی حقیقی نچشیده است ، تا خواهان آن باشد ، بلکه معرفت وی مقصور است بلذات ناقصه ، و وی آرزومند آنست ، و از هر چه جز از آنست غافل است ، و مثل اینکس بقیاس با عارفان ، چون مثل کودکانست بقیاس با عاقلان کار آزموده ، که چون کودکان از آن خوشیها که عاقلان بر تحصیل آن حریص باشند غافل بوند ، و خوشی بنزدیک ایشان بر بازی مقصور بود ، و جز از آن چیزی دیگر نشناختند ، و بدان مشغول نشدند ، ایشانرا تعجب آید از اهل جد ، که روی از آن بگردانند ، و از آن نفرت نمایند و بدگر چیز ها مشغول شوند ، همچون آنکس که صفات نقصان پیرامن او اندر آمده باشد ، و چشم او از مطالعت بهجت حق بدوخته ، ندارد که جز لذت زور هیچ لذت دیگر وجود ندارد ، و بهر دو دست اندر آن آویخته باشد ، و بترك آن لذت اندر دنیا کاره باشد ، و از برای آن بگذارد تا در آخرت اضعاف آن بوی دهند ، و پرستیدن وی خدا را و طاعت داشتن ، از برای آن کند تا ویرا اندر آخرت از آن آرزو هاء حیوانی سیر گرداند ، و ویرا مطعمی دهد آرزومند ، و مشربى بیزحمت هنی ، و

(منکحی)

منکحی خوش ، و چنین کس چون از ویسا شوری ، نظر او اندر دنیا و آخرت مقصور باشد بر خورش و مجامعت ، و لذاتی که تعلق دارد باشکم و فرج

اما آنکس که مستبصر باشد ، و اندر راهها که واجب الایثارست هدایت یافته بود ، و لذت حق شناخته باشد ، و همگی روی خود بدان آورده ، مترحم بود بدان کس که از راه راست باز مانده ، و بضد آن مشغول شده ، و لذات دروغ را مطمحن نظر خود ساخته ، و اگر چه آنچه آن بیچاره برنج طلب میکند ، و راهم مبدولست بحسب وعده .

اشارت - اول درجه حرکات عارفان آنرا ارادت خوانند ، و ارادت آن چیز است که ، آنکس که مستبصر باشد یقین برهانی ، یا آنکس که نفس او بدان عقیده که ورا حاصلست سکون یافته ، از خود دریابد که ورا رغبت باشد که دست اندر جبل الهی زند ، و سر او بقدر حرکت کند ، تا روح اتصال بآن جهت اندر یابد ، و مادام که درجه وی اینست وی مرید باشد .

اشارت - بعد ازین حال ، مرید محتاج باشد بر ریاضت ، و بدانکه ریاضت از برای سه غرضست : یکی آنکه هر چه جز حقست از راه اختیار برگیرد ، و دویم آنست که نفس اماره را طاعت دارنفس مطمئنه گرداند ، تا قوی تخیل و وهم منجذب شوند بتوهماتیکه مناسب امر قدسی بوده ، و از توهماتیکه مناسب کارهای زیرین باشد باز گردد ، و غرض سیم آنست که سروی لطیف شود بیداری را ، و غرض اولی یاری دهنده بر آن زهد حقیقیست ، و تو معنی زهد میدانی ، و غرض دومین معین و یاری دهنده بر آن (جند)

چند چیز است: یکی عبادت کردن با فکرت، و دویم الحانی که استخدام قوی نفسانی کند، و آن لحن چنان باشد که، آنسختن که آن لحن دارد اندر او هام موقع قبول یابد، و دگر چیز که اندرین معینست سخن پسند دهنده است، از گویندهٔ پاک، بعبارتی بلیغ، و نعمت خوش، و سمتی راه نماینده، و غرض سیم معین بر آن فکری لطیفست، و عشقی عنیف، که فرماینده اندر آن عشق، شمائل معشوق بود نه سلطان شهوت.

اشارت - بدانکه چون ارادت و ریاضت بحدی رسد، ویرا اندر اوفتد که چون ربودهٔ مطلع شود بر نور حق، همچون برقی باشد که بدرخشد و اندر حال بمیرد، و بنزدیک ایشان اینحال را اوقات خوانند، و هر وقتی را دو وجد بدان مکتنف است وجدی بوی، و وجدی بروی، و بعد از آن چون در ارتیاض امعان و مداومت و مبالغت کند، اینحال ورا بسیار پدید آید.

اشارت - و بعد از اینحال، بود که دور اندر شود^(۱)، تا آنحال بوی اندر آید و اگر چه نه اندر ارتیاض باشد، و بحدی رسد که، اندر هر چه نگردد از آن با جناب قدس گردد، و از کار قدس چیزی بیاد آورد، و آنحال بروی مستولی شود، و چنان شود که، پنداریا اندر همه چیزها حق میبیند.

اشارت - و باشد که بحدی رسد که این غش بروی مستعلی و مستولی شود^(۲)، و ویرا سکون بنماید و همنشینان وی از بیقراری وی آگاه شوند، و ویرا مستوفز بینند، اما چون ریاضت دراز شود، آنحال ویرا از قرار

۱ - لیوغل فی ذلک (اشارات). ۲ - ولعاه الی هذا الحد يستعالی عایه غواشیه (اشارات).

خویش بنبرد ، و راه تلبس و پوشیدن بداند .

اشارت - بعد ازین ، ریاضت وی بحدی رسد ، که وقت وی سکینه شود ، و آنچه چون ربوده بود مالوف شود ، و قرار گیرد ، و آنچه همچون برقی بود که بدرخشیدی و اندر حال فرو نشستی ، چون نوری ثابت شود ، و ویرا باز آن معارفه مستقر حاصل آید ، و مستمر با وی صحبت آن حال بماند ، و وی مستمتع و ملتذ باشد بخرمی و بهجت آن حال ، و چون از وی برگردد و روی بکاری دیگر آورد ، سرگردان و اندوهناکی باشد .

اشارت - و باشد که اندرین حد ، آنحال که ورا باشد بروی ظاهر شود ، اما چون اندر میان کار شود ، کمتر ظاهر شود ، و چنان باشد که وی غایبی بود حاضر ، و مقیمی باشد مسافر .

اشارت - و بود که اندرین حد این معارفه گاه گاه وی را میسر شود ، و اندک اندک بدان حد رسد ، که هر گاه که خواهد باشد .

اشارت - بعد از آن از ین ترتبت پای فرا پیش نهد ، تا چنان شود که آنحال موقوف باشد بر خواست او ، بلکه بحالی بود که چون چیز را ملاحظت کند ویرا بدان اعتباری حاصل آید ، و از آن باجناب قدس گردد ، و اگر چه اول آن ملاحظه نه از برای اعتبار بود ، اما چنان شود که ورا از آن تعریجی باشد از عالم زور بعالم حق ، تعریجی مستقر ، و غافلان پیرامن وی برآمده باشند .

اشارت - و چون ریاضت از ین بگذرد و برسد ، سر باطن او آینه زدوده شود ، که اندر برابر حق داشته باشد ، و وی اندر آن آثار حق مشاهدت میکند ، و گویا آن لذت بزرگ بروی میریزند ، و بخویشتن خرم (باشد)

باشد، از آنروی که آثار حق اندر وی بود، و ویرا اندرینحالت نظری باشد با حق، و نظری بود با نفس خویشتن، و هنوز متردد بود.

اشارت - بعد از آن از خویشتن غایب شود، و نظر وی بجانب قدس مقصور باشد، و بخویشتن نظر از آنروی کند که نگرش حق بوی است، نه از آنروی که ویرا آنزینت حاصلست، و آنجا حقیقت رسیدنست.

تنبیه - التفات عارف بپاکیزگی و تنزه خود شغلی است و ویرا باز دارنده از حق، و اعتداد وی بدان که نفسرا بطاعت خود اندر آورده است عجز است، و خرمی و تبجح وی بزینت ذات از آنروی که ان حال مرذات راست و اگر چه بحق است تجبروتیه است،^(۱) و روی بهمگی خود بحق آوردن رستگاری است.

تنبیه - ابتدای معرفت، از هم فرو گسیختن و دست بر افشاندنست از هر چه جز حقست، و بگذاشتن و بینداختن جمله چیزها جز او، بعد از ان مبالغت نمودنست و امعان کردن اندر جمعی، و ان جمع صفات حقست ذاتیرا که خواهان صدقست، و بعد از ان رسیدنست بیکى، و انگاه باز ایستادن.

تنبیه - هر کس که اختیار معرفت کند از برای معرفت، وی مشرک بود، و دوئی گفته باشد، و هر که معرفت چنان بیند، که پنداریا که خود نمی بیند، بلکه معروف به بیند، خوض او اندر میان رسیدنست، و درجات و مراتب اندرین باب کمتر از اندرجات اول نیست، اما اختیار اختصار کردیم، زیرا که حدیث آنرا تفهیم نتواند کرد، و عبارت شرح آن نتواند

۱ - والتبجح بزینة اللذات من حیث هی لذات و انکانت بالحق تیه (اشارات).

داد، و گفت از وجز خیال ننماید، و هر که خواهد که آنرا نیک بداند، جهد کند تا از اهل مشاهدت شود، نه از اهل مشافهت، و از کسانی باشد که بعین آن رسد نه اثر آن شنود.

تنبیه - عارف همیشه خرّم و گشاده روی و خندان باشد، و آن تواضع بیخیل^(۱) فرومایه بنزدیک وی همچنان بود که گرانمایه و بزرگ، و انبساط او باخامل مجهول همچنان باشد که بانیه بزرگ، و چگونه خوش نباشد؟ و وی خرّم است بحق و بهمه چیزی، زیرا که وی اندر همه چیزها حق می بیند، و چگونه یکسان ندارد همه را؟ و همه بنزدیک وی برابرند از انروی که جمله اهل رحمت اند، و بیاطل مشغول، و اندرین باب میان خرد و بزرگ فرقی نه.

تنبیه - عارف را احوال نیست که اندران احتمال هیچ نتواند کرد، تا کمترین آوازی نرم، فکیف شاغلی دیگر، و اینحال اوقات انزعاج سرّ اوست بحق، و این آنوقتست که، ویرا حجابی از نفس خویش یا از حرکت سرّ او ظاهر شود، و این پیش از رسیدنست، اما چون برسد، یا بهمگی بحق مشغول شود، و از همه چیزها اعراض نماید، یا از غایت قوّت هر دو جانب را تواند بود، و یکی از آن دگر شاغل نیاید، و همچنین چون از جناب حق منصرف شود، و لباس کرامت پیوشد احتمال هر چیز تواند کرد، و چنین کس خرّمترین خلق خداست بحال خویش.

تنبیه - بدانکه عارف گمان بر چیزها ندارد، و تجسس کارها نکند، و اگر منکری بیند خشم ورا اندر حرکت نیارد، چنانکه ویرا برانکس

۱ - ظ، و از تواضع بتجیل فرومایه (ط).

رحمت باشد ، زیرا که وی بیناست بسر^۳ خدای تعالی اندر قدر ، و اگر امر معروف کند بنصیحت و رفق کند ، وسختی و ملامت اندران بکار ندارد ، اما اگر امر معروف بزرگ باشد ، و نا اهل کند ، رواست که ویرا غیرت باشد .
تنبیه - عارف دلیر باشد ، و چگونه نه چنین بود ؟ و وی از مرگ نپرهیزد ، و سخی و جواد باشد ، و چون نه چنین بود ؟ و وی از دوستی باطل دورست ، و گناهها را عفو کند ، و چگونه نه چنین باشد ؟ و نفس او بزرگتر از آن است که ، هیچ زلت بشری آنرا بخراشد ، و حقد و کینه اندر یاد وی نماند ، و چون نه چنین باشد ؟ و ذکر او بحق مشغول است .

تنبیه - بدانکه عارفان اندر هم مختلف اند ، و اختلاف اندران بحسب اختلاف اندر خواطر است ، و اختلاف خواطر بحسب آنست که ، بنزدیک ایشان مختلف باشد از دواعی اعتبار ، و باشد که بنزدیک عارف بدعیشی و خوش عیشی یکسان باشد ، و رواست که تنگ عیشی اختیار کند ، و نیز باشد که بنزدیک او بوی خوش و بوی ناخوش یکسان باشد ، و چرکنی و پاکیزگی یکسان شمرد ، و بود که چرکنی و بد جامگی اختیار کند ، و این آن هنگام باشد که ، اندر خاطر وی آن باشد که هر چه جز حق است مستحققر است ، و باشد که مائل باشد بزینت ، و از چیزی اختیار بهتر کند ، و سقط و ناقص را دشمن گیرد ، و این آنوقت بود که اعتبار صحت احوال ظاهر کند ، و طلب او اندر همه چیزها خیار آن بود ، زیرا که هر چه اندر نوع خویش بهتر بود ، و را قربت^(۱) بهره است از عنایت اوّل ، پس نزدیکتر باشد بدان که ، هوای وی بنزدیک آن واقف باشد ، و این احوال باشد که اندر

دو عارف مختلف بود ، و باشد که اندر یکعارف بحسب دو وقت مختلف شود .

تنبیه - و باشد که عارفا غفلتی پدید آید اندر آنکه وی اندر آن باشد ، تا از همه چیزها غافل شود ، و اندر آن حال وی اندر حکم کسی باشد که مکلف نیست ، و چون مکلف باشد ؟ و تکلیف آنکس را بود که تکلیف را داند ، اندر آن حال که داند ، و گرفتار آید بگناه اگر تکلیف را نداند .

اشارت - بزرگست جناب حق از آنکه راه هر آینده باشد ،^(۱) یا بر آن مطلع شود جز یکی از پس یکی ، زیرا که آنچه اینفن بران مشتملست مغفل نادان را ضحکه است ، و محصل دانارا عبره است ، و هر که آنرا بشنود و از آن نفرت گیرد ، تهمت بر نفس خویش نهد ، که مگر مناسب این نیست ، و کل میسر لما خلق له .

الانمط العاشر فی اسرار الایات

اشارت - چون بتورسد که ، عارفی امساک کرد از قوتی که هر روزی ویرا مقدّر بود ، مدتی که معتاد نباشد که اندر آن قوت از خود باز گیرند ، آنرا تصدیق کن ! و منکر مدار ! و اعتبار کن اینحال را بمذهب طبیعت ، چنانکه ترا از پس تر معلوم شود .

تنبیه - بیاد آور ! که قوی طبیعی که اندر ماست ، چون مشغول باشد از تحریک مواد عمود ، بهضم مواد ردّیه ، مواد عمود محفوظ بماند ، و تجلّل آن کمتر باشد ، و از بدل مستغنی باشد ، و اگر درین حال غذا ازینکس منقطع شود مدتی دراز ، که اگر در مثل آنمدت درحالی جز ازینحال بلکه کمتر از آن به بسیاری غذا نیابد ، هلاک شود ، و چون اندرین حال باشد با نیستی غذا حیات محفوظ ماند .

تنبیه - نه ترا پیدا شد که ، هیئاتی که سابق باشد بنفس ، بود که از آن هیئاتی اندر قوتهای بدنی اوفتد ، همچنانکه رواست که از هیئاتی که سابق باشد بیدن ، هیأتی اندر ذات نفس پدید آید ، و اینجمله اندر علم نفس ترا معلوم شده است ، و چگونه چنین نباشد ؟ و تو عالمی بدانچه بکسی رسد که مستشعر خوفی بود ، از فساد هضم ، و سقوط شهوت ، و عجز از افعال طبیعی ، که پیش از آنحال استشعار ، آن افعال طبیعی ورا میسر شدی .

اشارت - چون نفس مطمئنّه قوتهای بدنیرا ریاضت دهد ، ایشان پیروی نفس کنند اندر مهماتی که ویرا بود ، و بدان حرکت کند ، اگر بدیشان حاجت باشد ، و اگر نه ، و هر گاه که جذب نفس بر ریاضت مر ایشان را قوی

(شود)

شود ، انجذاب و طاعت داری ایشان مر او را هم قوی شود ، پس اشتغال از آن جهت که پشت بر آن کنند قوی شود ، و چون چنین شود ، احوال طبیعی که منسوبست بقوی نفس نباتی باز ایستد ، و اندرینحال تجلل مواد کم از آن باشد که اندر حال بیماری بود ، و چون نه چنین باشد ؟ که بیماری حار بسبب حرارت از تجلل خالی نباشد ، و اگر چه نه بتصرف طبیعت بود ، و باز آنکه اندر بیماری مضادی هست که مسقط قوتست ، و اندر حال انجذاب قوی و پیروی ایشان مر نفسرا این مسقط نیست ، پس در حق عارف آنچه در حق بیمار بود باشد ، از مشغول شدن طبیعت از تحلیل مادّت ، و دو چیز دیگر باشد : یکی نابود تحلیل از جهت سوء المزاج حار ، و دیگر نابود بیماری که مضاد قوتست ، و معین سیم هست ، و آن سکون بد نیست از حرکات خاص بسبب پیروی کردن قوی بدنی نفسرا ، و این نیک یاری دهنده است ، و چون حال چنین باشد ، عارفرا اولیتر باشد که قوت او بماند ، و آنچه ترا حکایت کنند ازین جنس ، مضادمذهب طبیعت نیست ، چنانکه دانستی .

اشارت - چون بتو رسد که ، عارفی بقوتی که وراست طاقت فعلی داشت ، که آن فعل از وسع مثل او بیرون باشد ، آنرا انکار مکن ! و باور دار! که بسبب آن تو راه توانی یافت چون اعتبار مذهب طبیعت کنی .

تنبیه - بدانکه : مردم را اندر حال اعتدال احوال ، قوتی باشد که منتهائی دارد ، و از آن بگذرد ، بنسبت با چیزی که اندر آن تصرف کند ، یا آنرا بجنابند ، و باشد که نفس وی را هیئتی عارض شود ، که قوت او متضاعف شود ، تا بدان قوت باضعاف آن مستقل باشد ، چنانکه اندر حال

خشم یا منافسه ، یا چنانکه آن حال که پیش از مستی بود ، یا اندر آن حال که خرّمی طربناك عارض شود ، كه مردم را اندرین احوال قوّت متضاعف بود ، و چون اینمعنی بدانستی ، هیچ عجب نباشد اگر عارف را هزتی اندر آید اندر حال حضور ، چنانکه اندر وقت خرّمی پدید آید تا قوتهای ویرا اندر آن حال غلبه پدید آید ، یا آنحال که اندر وقت منافسه مردم را باشد بوی اندر آید ، و قوتهای وی از همیّت بر افروخته شود ، بلکه عارف را عظیمتر و بزرگتر باشد از آنچه از طرب یا از خشم بود ، و چون نه چنین بود ؟ که اینمعنی اینجا بصریح حقست ، و مبدأ قوی و اصل رحمت .

اشارت - چون بتو رسد ، که عارفی از غیب خبر داد و راست آمد چنانکه از چیزی بشارتی دهد ، یا اندازی کند ، ویرا بر است دار ! و ایمان بران دادن بر خویشتن سخت ندار ! زیرا که آنرا اندر مذهب طبیعت اسبابی معلومست .

اشارت - آزمایش و قیاس هر دو بهم متطابق اند ، که نفس مردمی را هست که اندر وقت خواب از غیب چیزها اندر یابد ، و هیچ مانعی نیست که اقتضاء آن کند که اندر حال بیداری در یافتن غیب باشد^(۱) مگر آنچه بزوال آن سبیلی باشد ، یا برخاستن آنرا امکانی بود ، اما تجربت و آزمایش تسامع و تعارف بر اینمعنی گوا اند ، و هیچ کسی از مردم نیست که از خود اینمعنی نیازموده است ، که از آن آزمایش و دیده تصدیق بدینمعنی تواند کرد ، مگر کسی که فاسد المزاج باشد ، و قوی تخیّل و ذکر او خفته باشد

۱ - ظ ، نباشد (ط) .

این آزمایش و تجربه است ، اما قیاس ، ازین تنبیهات که پس ازین بگوئیم
ترا معلوم شود .

تنبیه - از گذشته ها بدانسته تو ، که نقش جزویات اندر عالم عقلی
بوجهی کلی منقوش است ، و تو متنبه شده که ، اجسام آسمانرا نفسهایست
که بدان ادراک جزویات توانند کرد ، و ارادت جزوی که مصدر آن رای
جزویست ایشانرا ثابتست ، و هیچ مانعی نیست مر ایشانرا از تصور لوازم
جزوی ، یعنی وجود کاینات اندر عالم عنصری ، که از لوازم حرکات جزوی
افلاکست ، و بعد از آن اگر آنچه ضربی^(۱) از نظر آنرا روشن گردانیده
است ، که آنمعنی پوشیده است مگر بر آن کسانی که خداوندان حکمت
بزرگند ، که اجسام آسمان ، بعد از عقول مفارق که آنها را چون مبادی
اسباب وجود ایشانند ، نفسهای ناطق دارند که منطبع اندر اجسام نیست ،
بلکه میان ایشان علاقه ایست همچون علاقه که میان نفس ماست با بدن ما
و ایشان بسبب آن علاقه کمال می یابند ، پس اجسام سماوی را ازین جهت
زیادت معنی باشد ، از جهت اندر یافت لوازم ، بسبب تظاهر هر دو رای
رای کلی و رای جزوی ، و چون چنین باشد ، لازم آید که جزویاترا اندر
عالم عقلی نقشی بود بوجهی کلی ، و اندر عالم نفسانی مر جزویاترا نقشی
بود بهیئتی جزوی ، با شعور بوقت ، یا هر دو نقش بهم بوند اندر عالم
نفسانی ، و حقیقت اینسخن از گذشتهها معلوم توانی کرد .

اشارت - بدانکه نفس تراست که منتقش شود بنقش آنعالم بحسب

۱ - گویا غرض این بوده ، اگر آنچه ضربی از نظر آنرا روشن گردانیده و که
بر غیر حکما مستور است و عبارتست از اینکه اجسام سماوی دارای نفس ناطقه اند
صحیح باشد پس اجسام سماوی را از این جهت زیادت معنی باشد (ط) .

استعداد بر خاستن موانع ، و این معنی دانسته ، پس مستنکر مشناس ! که بعضی از غیب اندرو از آن عالم منتقش شود ، و ترا استبصار زیادت کنیم اندرین معنی .

تنبیه - بدانکه قوی نفسانی یکدیگر را کشنده اند و متنازع ، تا چون خشم بر خیزد ، نفس را از شهوت باز دارد ، و بعکس این ، و چون متجرد شود عمل باطن را ، او را از حس ظاهر باز دارد ، تا گوئیا نمی بیند ، و نمی شنود ، و بعکس این : چون حس باطن منجذب شود بحس ظاهر ، عقل را بدان مائل گرداند ، و عقل از حرکت فکری که اندر آن محتاج آلت باشد باز ماند ، و چیزی دیگر نیز عارض شود ، و آن کشش نفس است بجهت حرکت قوی ، و آن هنگام آن افعال که بوی متخصص است و ویرا تنهاست بگذارد ، و چون نفس تمکن یابد از ضبط حس باطن ، و ویرا در تحت تصرف خویش آورد ، حواس ظاهر خایر شوند ، و از آن چیزی بنفس نرسد که بدان اعتدادی باشد .

تنبیه - حس مشترك لوح نقش است ، که چون نقش اندر وی تمکن یابد ، آن نقش اندر حکم مشاهد بود ، و روا باشد که نقش کننده حس از حس زائل شود ، و صورت آن زمانی اندر حس مشترك بماند ، و اندر آن زمان آن صورت اندر حکم مشاهد بود ، نه متوهم و حدیث قطره باران فرود آمدن ، و مانند گی آن بخط مستقیم ، و انتقاش نقطه گردنده همچون محیط دایره ، فراموش مکن ! و بدانکه چون صورت اندر حس مشترك متخیل شود ، اندر حکم مشاهده باشد ، خواه ابتداء حال ، ارتسام انصورت ، از محسوس خارج بود ، و باقی ماندن او با باقیماندن محسوس ، یا ثبات (آن)

آن بازوال محسوس، و خواه آن رسم که اندرو اوفتد، نه از قبل محسوس بود، اگر ممکن بود، که حکم هر دو یکیست.

اشارت - باشد که قومی از بیماران و مروران صورتهای محسوس ظاهر مشاهدت کنند که، آنرا نسبتی با خارج نبود، پس انتقاش آن از سببی باطن بود، یا سببی که مؤثر بود اندر سببی باطن، و بدان که حس مشترک، بود که از آن صور که اندر معدن تخیل و توهم است منتقش شود همچنانکه آن صور که اندر معدن تخیل و توهم باشد از لوح حس مشترک دران منتقش شود، و این حال میان ایشان نزدیک است بحالی که میان آینه ها بود، که آنرا اندر برابر یکدیگر دارند.

تنبیه - بدانکه باز دارنده ازین انتقاش دو شاغل اند: یکی حس بیرون، که شاغل آید لوح حس مشترک را، از آن که دیگری اندروی رسمی و مثالی و صورتی افکند، و گوئیا این حال ورا از خیال بر باید، و ورا از وی بغصب بستانند، و دیگری عقلی باطن یا وهمی باطن، که ضبط خیال کند بتصرف کردن اندرو و اندر چیزی که او را بکار آید، و وی را مشغول گردانند بفرمان بردن مر او را از آنکه متسلط شود بر حس مشترک و اندرین حال وی متمکن نباشد از آنکه نقش افکند اندروی، زیرا که حرکت او ضعیفست، و وی تابعست نه متبوع، و چون یکی ازین هر دو شاغل ساکن شود، یک شاغل بماند، و آن یک شاغل بتنها، باشد که عاجز باشد از ضبط تخیل، پس تخیل متسلط شود بر حس مشترک، و روشن کند صورتهای غیل اندر وی تا محسوس و مشاهد بود.

اشارت - بدانکه خواب شاغل ظاهر است، و این معنی پوشیده

نیست، و رواست که نیز شاغل ذات نفس آید، ازان جهت که ویرا جذب کند بجانب طبیعت، که طالب هضم کردن طعام است، و متصرفست اندران، و طالب راحت و آسایش است از حرکت هاء دگر، و این انجذاب بر آن دلیل گفته ایم، و گفته ایم که اگر نفس مستبد باشد باعمال خود، طبیعت را شاغل آید از عمل او بوجهی، همچنانکه ترا بر آن تنبیه کرده شد، پس صواب طبیعی آنست، که نفس را کششی بود بیاری دادن طبیعت، کششی که ویرا از اعمال خاص خود باز دارنده بود، باز آنکه خواب به بیماری مانده ترست، از آنکه بتندرستی، و چون چنین باشد، قوتها متخیله که اندر باطن اند سلطنت ایشان قوی باشد و حس مشترك اندرین حال معطل بود، پس اندر حس مشترك نقشهای متخیل روشن شود، و مشاهد باشد، و اندر خواب احوالی بینند، که اندر حکم مشاهدت باشد.

اشارت - چون بر اعضاء رئیسه بیماری مستولی شود، نفس بکلی منجذب شود بجهت بیماری، و آن حال ورا مشغول کند از آن ضبط که وراست مرقوت متخیله را، و چون این يك ضابط ضعیف شود، دور نباشد و مستنکر نیاید، که صورت متخیل اندر لوح حس مشترك روشن شود، از برای فترت يك ضابط.

تنبیه - هر گاه که نفس قوی تر باشد، تأثر وی از مجاذبات کمتر باشد، پس ضبط مر جانبین را سخت تر بود، و هر گاه که بعکس بود، این بعکس بود، و همچنین هر گاه که قوت نفس قویتر باشد، اشتغال وی (بشواغل)

بشواغل کمتر بود ، پس از آن جانب دیگر فضله بیشتر بر این ^(۱)، و چون نفس شدید القوه بود ، اینمعی اندر وی قویتر باشد ، و چون باقوت مرتاض بود ، وی را نگاه دارد از چیزهائی که مضاد ریاضت بود ، و تصرف وی اندر قوی ، اندرانچه مناسب وی است ، قویتر باشد .

تنبيه - چون شواغل حسی کم شود ، و شواغل کمتر ماند ، دور نباشد که نفسرا فلتة هائی بود ، که از شغل تخیل رستگاری یابد ، بجانب قدس و نقش غیب اندر وی پدید آید ، و آنرا اندر عالم تخیل افکند ، و بدانواسطه اندر حس مشترك منتقش شود ، و اینمعی اندر حال خواب بود ، و اندر حال بیماری که شاغل حس آید و سست کننده تخیل ، زیرا که تخیل ، بود که بسبب بیماری سست شود و از کار باز ماند ، و بود که از بسیاری حرکت هم سست شود ، بسبب تحلل آن روح که آلت اوست ، پس بسکون شتابد ، و فراغت طلب کند ، پس نفس بآسانی منجذب شود بجانب بالا ، و چون نقشی بر نفس طاری شود و اندروی بنشیند ، قوت متخیل بدو حرکت کند ، و او را بپذیرد یعنی طاری را و اینمعی یا از جهت منبهی باشد ازین طاری ، و حرکت تخیل بعد از آسودن و سست شدن زیرا اندرین حال حرکت وی زود باشد بمانند این تنبه ، یا از آن جهت که نفس ناطقه ویرا استخدام کند بطمع ، که وی معاون نفس است اندران وقت که مانند اینمعی چیزی اندرو افتد ، و چون اندر آن حال که شواغل ازو دورست ، تخیل او را ^(۲) قبول کند ، اندرلوح حس مشترك منتقش شود .

۱ - ظ ، بسر آید (ح) . ۲ - یعنی طاری را (ط) .
(اشارت)

اشارت - بدانکه چون جوهر نفس قوی باشد، و بجوانب که ویرا کشند وفا تواند کرد، دور نباشد که ربودن نقش از غیب اندر وقت بیداری اورا بیوفتد، و باشد که اثران نقش اندر ذکر افتد، و انجا بایستد، و بود که آن اثر مستولی شود، و آنرا اندر خیال روشن گرداندروشنیی ظاهر، و خیال بستم و غضب روی لوح حس مشترک بجهت خود آورد و مثال آن نقش که اندروست اندر حس مشترک پدید آورد، خصوصاً که نفس ناطقه ویرا اندران یاری دهد، و ورا از آن باز ندارد، و این معنی مانند فعل توهمست اندر بیماران و عمروران، بلکه این اولیتر است، و چون اینفعل از وی پدید آید، آن اثر مشاهد و منظور باشد، یا چون آوازی باشد، یا مانند چیزی دیگر، و روابود که متمکن شود، و مثالی بود یا هیئتی تمام، یا سخنی باشد، که نظمی محصل دارد، و بود که انمعنی اندر بزرگترین احوال زینت باشد. (۱)

تنبيه - جبلت و سرشت قوت متخیله آنست، که چیز هارا حکایت کند، از هیئتهای اندر یافته، یا هیئت مزاج، و زود انتقال کند از چیزی بمانند آن یا بضد وی، و در جمله بآن چیز که از وی بسببی باشد که از آن جهت انتقال بوی زود تواند کرد، و تخصص هر یکی لابد اسبابی جزوی خواهد، و اگر چه ما عین آنسبب بدانیم. و اگر جبلت و سرشت این قوت نه چنین بودی، یاری گرفتن ورا اندر روشن شدن حدود وسطی بسبیل انتقال فکر نتوانستی بود، و همچنین اندر یاد آوردن چیزی که فراموش بود، یا مصالحهای دیگر.

۱ - و ربما كان في اجل احوال الرتبة (اشارات). زینت هم مناسب مقام است (ط).

و بدانکه اینقوت بهر نقشی که اندر وی پدید آید حرکت کند ،
 بانتقال از آن بدیگری ، چنانکه گفتیم ، مگر کسه وی را ضبط کنند ،
 وضبط او یا از قوتی باشد که اندر وی منتقش شود^(۱) تا پذیرفتن وی مر آنرا
 اندر غایت ثبات بود ، و مثالی باشد متمکن و ایستاده ، و چون چنین
 باشد وی را مانع آید از تردد و انتقال بدیگری ، بلکه خیال را ضبط کند ،
 و وی را اندر موقف آنچه اندرو روشن شده است بدارد ، و اینمعنی بود که
 از فعل حس نیز باشد .

اشارت - اثر روحانی که اندر وقت خواب یا وقت بیداری نفس را
 حاصل آید بود که ضعیف باشد ، و خیال و ذکر را اندر حرکت نیاورد ،
 و ورا اثری بنماید ، و باشد که از آن قویتر باشد و خیال اندر جنبش آید ،
 بلی خیال از آن انتقال کند و آن نقش که اول اندر وی پدید آید بگذارد
 و قوت ذاکره ویرا ضبط نکند ، بلکه آن چیز را ضبط کند که خیال بدان
 انتقال کند ، و از آن حکایت کند ، و بود که آن اثر بغایت قوی باشد ،
 و نفس اندر آنحال که آن نقش اندر وی پدید آید ساکن بود ، پس آن
 صورت اندرو مرتسم شود ، و مثالی بود روشن ، و بود که نفس ویرا اندران
 یاری دهد ، پس رسم و مثال آن اندر ذکر حاصل آید و بسبب انتقال خیال
 متشوش نشود ، و عروض اینمعنی نه اندران آثار است و بس ، بلکه اندر
 فکری که تو در حال بیداری کنی هم باشد ، که گاه باشد که آن
 فکر اندر قوت ذاکره منضبط شود و بماند ، و باشد که ویرا بگذارد و
 بچیزهء دیگر شود ، که اندر تخیل آید ، و آن مهم را فراموش کند ،
 ۱ - وهذا الضبط اما لقوة من معارضة النفس اولشدة جلال الصورة المنعشة (اشارات).

(و تو)

و تو محتاج شوی که آنرا تخیل کنی بعکس ، و از آن اثر نزدیکتر که گفتیم ، آن اثر دیگر را یاد آوری که ازو بدین انتقال افتاد ، و همچنین از آن بدان دیگر هم بدینسیل ، و باشد که مهم خویش کم کنی ، و باشد که بتحلیل و تأویل بدین سیل که گفتیم بیرون آوری .

تنبیه - ازین اثر ، هر چه از آن سخنی مضبوط اندر قوت ذا کره بماند ، اگر اندر حال بیداری باشد و اگر اندر حال خواب ، و مستقر باشد ، آن یا الهام بود ، یا وحی باشد صریح ، یا خوابی باشد که بتأویل و تعبیر محتاج نبود ، و آنچه عین آن باطل شود از آن جهت که بیان کردیم ، و آن چیز ها ماند که مانند وی بود ، یا از پی اندرو حاصل آید . بدان سبیل که گفتیم ، لابد بتأویل یا بتعبیر محتاج باشد ، و اینمعنی بحسب اشخاص در احوال و عادات مختلف است ، و آنچه وحی است محتاج تأویل است ، و آنچه خوابست محتاج تعبیر .

اشارات - باشد که بعضی طبایع استعانت کند بافعالی که حس را از آن حیرتی پدید آید ، و خیال را وقفه حاصل شود ، و اندرینحال ، آن قوت که مستعد آنست که غیب پذیرد ، روی پذیرفتن غیب آورد ، روی آوردنی تمام ، و چون وهم روی بیک غرض معین آورده باشد متخصص شود بدانسبب پذیرفتن آن معین ، چنانکه روایت کنند از جماعتی ترکان ، که چون التجا بکاهن کنند اندر دانستن معرفت حالی پیش از افتادن آن کار ، وی التجا بحر کتی حیث کند بغایت ، که از آن سختی زبان وی بیرون افتد ، تا چنان شود که گوئیا غش بوی اندر آید ، و بعد از آن آنچه اندر خیال او افتد اندر نطق آرد ، و شنوندگان آن لفظ او ضبط میکنند ، تا بر

آن تدبیری بنا کنند ، و مثل اینکه آنکس را که از وی چنین حالی را خواهند که استنطاق کنند ، ویرا مشغول کنند بتأمل چیزی شفاف ، که مرعش بصر بود بلرزیدن ، یامدهش وی باشد از جهت شفافی ، همچنانکه مشغول شود بتأمل چیزی سیاه براق ، یا بچیز های رونده ، یا بچیز های گردنده ، که نظر اندرین چیزها حس را مشغول دارد و وی را متحیر گرداند ، و رواست که خیال را اندر حرکت آورد ، اندر حرکت آوردنی محیر ، و بدان ماند که اینمعی بسبیل اجبارست نه بطبع ، و اندر تحیر حس و خیال فرصت ربودن غیب حاصل آید ، و اینمعانی بیشتر از کسی باز میگویند که اندر طبع اود هشت و تحیر نزدیکتر باشد ، و بپذیرفتن سخنهای پراکنده و آمیخته اولیتر ، چنانکه ابلهان و کودکان ، و رواست که دراز کشیدن اندر سخن های مختلط اندرین معنی معین بود ، یا ایهام آنکه دیوباوی است ، و هر چه اندر آن تحیری و تدهیسی بود اندرین باب معینست ، و چون اندرین حال وهم بر طلب چیزی معین گماشته شود ، زود آن اتصال پدید آید ، پس یکبار روشن شدن غیب چون ظنی باشد قوی ، و یکبار چون خطایی باشد که از جنی نشود ، یا آواز دهنده غایب ، و یکبار باشد که اندر بصر چنان آید که چیزی معاینه می یبند ، تا چنان باشد که صورت غیب بمشاهدت اندر یابد .

تنبیه - بدانکه این چیزها که ما برشمرديم ، و بر هستی آن گواهی دادیم ، نه بسبیل آنست که اموری عقلی اقتضای آن کرد که اینمعنی ممکن است و بس ، و اگر چه آنحال چون باشد هم معتمدست ، بلکه چیزهایست که بازمایش و مشاهدت ثابت شد ، و بعد از ثبوت ، طلب سبب آن کردند

واز سعادت‌های عظیم که اتفاق افتد مر آنکس را که دوست دارینائیدست ، آنست که این احوال ایشانرا عارض شود ، و از دیگران بتوالی اینمعنی بسیار بینند ، تا اینحال ایشانرا آزمایش بود باثبات کاری عجب ، که ورا درستی است ، و آن آزمایش ایشانرا داعی آید بطلب سبب آن، و چون سبب آن روشن شود فایده باشد بزرگ ، و نفس طمانینت یابد بوجود آن اسباب ، و وهم نیز فرمان برد ، و معارضه عقل نکند اندر آنچه وی مترقبست ، و اینمعنی از بزرگترین فوایدست ، و اگر من قصه جزویات که اندرینباب دیده ام ، و بحکایت از راستگویان شنوده ام ، باز گویم ، سخن دراز شود و آنکس که بحمل را تصدیق نکند بروی آسان باشد که مفصل را نیز تصدیق نکند .

تنبیه - بود که بتورسیده باشد چیزها از عارفان و بدل عادی گوئیا از آن متأسی باشی ، و از آن سبب برد شتابی^(۱) ، و اینمعنی مانند آنست که گویند عارفی از برای مردم باران خواست و ایشانرا باران دادند ، یا بیماران را شفا خواست و ایشانرا شفا آمد ، یا بر قومی دعای بد کرد و خسف و زلازل ایشانرا هلاک کرد ، یا بوجهی دیگر هلاک شدند ، یا ایشان را دعا کرد و وبا و مرگ و طوفان و آفات از ایشان مندفع شد ، یا ددگان ایشانرا فرمان بردند ، یا مرغ از ایشان نرمید ، و مانند این چیزها که نه از قبیل ممتنع صرف باشد ، چون بشنوی توقف کن ! و شتاب مکن ! که اندر اسرار طبیعت مانند این احوال را اسبابیست ، و باشد که مرا افتد که قصه از آن بر تو خوانم .

تذکیر و تنبیه - نه ترا روشن شد ؟ که نفس ناطقه پیوند او بآبدن

۱ - ولعلک تبلغ عن العارفين اخبار تكاد تاني بقلب العادة فتبادر الى التكذيب - (اشارات).

نه پیوند انطباع است، بلکه گونه دگرست از پیوند، و دانسته که اگر چه جوهر نفس مبین بدنست، تمکن هیئت عقل از آن، بود که اثری از آن پیدن ادا کند^(۱) تا اگر بمثل چوبی بر سردود یوار بنهند، چنانکه زیر آن فضای باشد، و هم رونده بدانچوب اندر لغزیدن پای وی و افتادن وی اثری کند، که اگر تقدیر کنی که آنچوب بر زمین نهاده باشد و وی بر آن برود، اثر نکند. و بدانکه اوهمام مردم را اندر تغیر مزاج یا بیکدفعت یا بتدریج اثرهایست عظیم، و باشد که از آن ابتدای بیماریها خیزد، یا ابتدای به شدن بیماری، پس چون حال چنین است، دور مدار که بعضی نفسها را ملکه بود، که آن نفس بتأثیر از بدن خویش تعدی کند، و در دیگر چیزها اثر کند، و از قوت بدان حد باشد، که گوئیا نفس عالمست، بدانسیل که اثر کند اندر پدید آوردن کیفیتی مزاجی، و آن هنگام وی اثر کرده باشد بمبدأ اینهمه که بر شمر دیم، زیرا که مبدأ آنهمه آن کیفیاتست، و خصوصاً اندر جرمی که بدان اولیتر باشد، از جهت مناسبتی خاص که او را با تن وی بود، باز آنکه تو خود دانسته که نه هر گرم کننده اندر نفس خود گرم است، و نه هر سرد کننده سردست، و مستنکر مدار! که بعضی نفوس را اینقوت باشد که فعل کند اندر اجرامی دیگر، که از وی متأثر شود. همچنانکه تن از وی متأثر می باشد، و مستنکر مدار! که تعدی کند از قوی خاص خود بقوی دیگر نفسها، و اندر آن فعل کند، خصوصاً که ملکه وی تیز شده باشد، از جهت قهر قوتهای بدنی که ویراست، پس قهر شهوت کند یا غضب یا خوف ازدگری.

۱ - وعلمت ان تمکن هیئۃ العقد منها وما یتبعه قد یتادی الی بدنھا مع مبیاتھا له بالجوهر (اشارات).

اشارت - و این قوت نفس که گفتیم، بود که نفس را بحسب مزاج اصلی حاصل باشد افادت کردن هیئتی نفسانی، که نفس شخص را بود، از آنروی که آن شخصست، و بود که از جهت نفس مزاجی بود که حاصل آید، و باشد که بنوعی از کسب بدست آورد، و آن نفس را چنان کند که همچنان مجردی بود از غایت پاکیزگی، همچنانکه اولیاء الله الابرار راست.

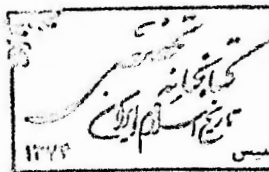
اشارت - آنکس که اینمعنی اندر سرشت نفس وی افتد، و بعد از آن او خیر و رشید باشد، و نفس خود را پاکیزه کند، وی پیغمبری بود خداوند معجزه، یا ولیی بود خداوند کرامت، و تزکیه کردن وی مر نفس خود را، اندرینمعنی زیادتى آورده بر آنچه مقتضى سرشت و نهاد وی بوده است، پس بغایت اقصی رسد، و آنکس که ویرا اینمعنی بیوفتد، و وی شریر باشد و اندر شر بکار دارد، آنکس ساحری پلید باشد، و باشد که پلیدی نفس وی غلواء وی اندرینمعنی بشکند، و از آنجهت بحدّ پاگان نتواند رسید.

اشارت - چشم رسیدن بدان ماند که ازین قبیلست که ما گفتیم، و سبب آن حالتی است نفسانی معجب، که مؤثر آید برنجی اندر آنچه که از آن تعجب دارند، از جهت خاصیتی که ورا بود، و اینمعنی آنکس را دور آید که پندارد که مؤثر اندر اجسام باید که ملاقی او بود، یا فرستنده جزوی بود بوی، یا کیفیتی بوی فرستد بواسطه چیزی دیگر و هر که سخنان ما تأمل کند، بداند که اینمعنی شرط تأثیر نیست که باید که بهم رسند.

تنبیه - بدانکه کار های غریب که اندر عالم پدید آید از سه مبدأ (باشد)

باشد: یکی هیئات نفسانی که بیان کردیم، و دویم خواص اجسام عنصری چنانکه جذب مقناطیس آنها را بسبب قوتی که بوی متخصص است، و سیم قوتهای آسمانی، که میان ایشان و میان مزاجهای ارضی مخصوص بهیاتی وضعی، یا میان ایشان و میان قوی نفوس ارضی مخصوص باحوالی فعلی یا انفعالی، مناسبتی بود، و بدانسبب آثاری غریب پدید آید، و سحر از قبیل قسم اولست، بلکه معجزات و کرامات نیز هم، و نیرنجات از قبیل قسم دویم است، و طلسمات از قبیل قسم سیم است.

نصیحت - زنهار! نباید که زیر کی تو و بیزاری تو از عامیان آن دانی که هر چیز را منکر شوی، زیرا که از سر سبکی و عجزست، و حماقت اندر بدروغ داشتن چیزی که حال آن ترا پیداننده است، کمتر از حماقت نیست بر است داشتن چیزی را که پیش تو بیست و درستی آن ظاهر نیست، بلکه بر تو واجبست که دست اندر ریسمان توقف زنی، و اگر چه آنچه بشنوی ترا مستنکر آید، مگر که استحالت آن چیز ترا مبرهن شود، و صواب ترا آنست، که امثال این احوال اندر بقعه امکان بگذاری، مادام که برهان ترا از آن باز ندارد، و بدانکه اندر طبیعت عجایبست، و اندر قوتهای بالا که فعالند و قوتهای زیرین که منفعل اند اجتماعاتست.



خاتمت و وصیت

ای برادر بدان که اندرین اشارات محض کردم ترا از زبده حق، و اختیار لقمه حکمت اندر کلمه‌های لطیف اندر دهان تو نهادم، پس وی را گوش دار، و بر آن بخیلی کن از کسانی که قدر آن ندانند، یا نادان باشند و از کسانی که فطنت گیرنده ندارند، و بحکمت عادت نکرده اند، و از کسانی که میل ایشان بنا کسان بود، یا از گمراهان متفلسفه بود و از فرومایگان ایشان، و اگر کسی را بینی که بپاکی سریرت و نیکوئی سیرت او، و بتوقف او از آن که وسواس بوی شتابد، و بنظر کردن او بحق بچشم رضا و صدق، و ااثق باشی، آنچه از تو خواهد ازین معنی بوی ده، بتدریج مفرق و مجزا، و فراست بکار دار، از آنچه وی را آموختی، و آنرا که بوی خواهی آموخت، و عهد کن با وی بخدای و سوگند ان مغلط، که از آن بیرون نتواند آمد، که وی نیز با داگران همان سیرت سپرد، که تو با وی سپردی، پس اگر اینعلم فاش کنی، و ضایع گردانی، خدای میان من و تو! و کفی بالله و کیلا.

تَمَّتِ الْكِتَابُ بِعَوْنِ الْمَلِكِ الْوَهَّابِ سَپَرِی شَد تَرْجَمَه كِتَابِ اِشَارَاتِ از سخنان شیخ الرئيس ابو علی سینا اعلی الله درجته علی ید الفقیر الحقیر الجانی شرف الدین بن زین الدین المائینی عفی عن جرائمهما .

فراغت از تصحیح این کتاب مستطاب در ۲۰ شهر الله الاصب رجب - المرجب هزار و دویست و نود و هشت بعونه تعالی عنایت شد. الفقیر عبد الله

غلطنامه

صفحه	سطر	چنین صحیح است	صفحه	سطر	چنین صحیح است
ت	۷	در تجوهر اجسام	۸۶	۲۰	باشند ، ذوات
ض	۵	ابو عمید	۸۷	۲۰	حقیقه متعاقه
۴۸	۴	و هر یکی را	۱۲۱	۴	بیزارند و این سخن را
«	۱۱	قوتها طبعی	۱۳۰	۱۰	که وی راست
۵۵	۲۰	نه چنین بود	۱۳۳	۱۴	دید آمدن حد
۶۱	۱۴	پیش از نکرده	۱۳۹	۱۶	مفارقت
۷۰	۷۹۶	(فاصله بیجا و سخن متصل بهم است)	۱۴۰	۱	مفارقت
		دافع تفل	۱۴۴	۱۶	اعراض وجود او
۷۹	۱۶	بتم بها الخلق	۱۵۱	۱۴	و ورا
«	۱۹		۱۶۴	۱۸	پیش ازین

در نوزده مورد دیگر يك حرف از کلمه در موقع طبع بخوبی نگرفته که بر خواننده بقرینه معلوم خواهد برد . از اینها که گذشت نسخه چاپی با نسخه خطی کاملا مطابقند و بعوض آنکه در هر موردی اشاره شود که این کلمه با این جمله در نسخه خطی همین طور است در اینجا یکمرتبه برای همه کتاب این معنی اعلام میشود

طبعی

